

مجله

# سایه پرده عرس

قدرت الشباب

انتشارات اسلامی

سال: ۱۳۷۷

قیمت ۱۲۰۰ تومان

9789646431126 7-32-6935-519



9789646431126

طایفه‌ای و درخت

فردوسی

ادبیات  
فارسی

۲۹

۱

۲





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اسکن شد

# سایه ای در غبار

سراینده: قدرت اله شباب

ناشر: انتشارات افلاک





## سایه‌ای در غبار

سراینده: قدرت‌اله شهاب

ناشر: انتشارات افلاک

چاپ: محمد

لیتوگرافی: واصف قم

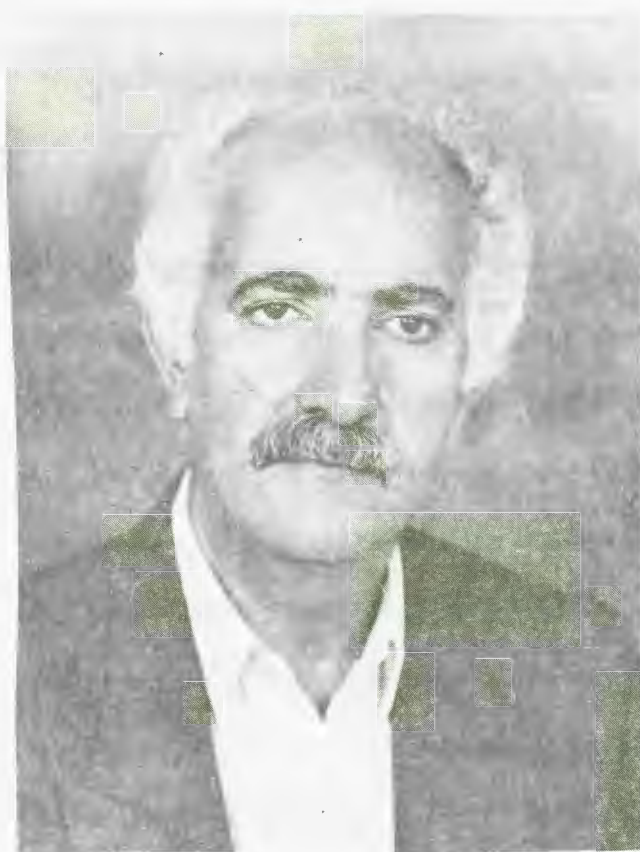
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۷

حروفچینی: چاپخانه امیر کبیر خرم آباد - خانم فرشته بیرانوند

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۷-۱۲-۱۱-۶۴۳-۹۶۴ آی، آی، ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۳۱۱۲۶



قدرت‌اله شهاب



به نام خدا

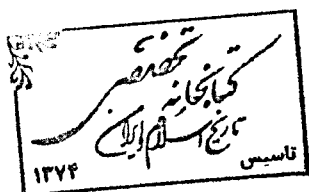
## خاطر آرای پریشان خاطران خواهم شد تا به خاطرها زمن باقی بوده، افسانه‌ای

در مقامی نیستم که نام و نشان یا بود و نبودم در پهنهٔ این سبز دشت بی‌کرانه اندیشه و احساس و این جاودانه مهد تمدن بشری محلی از اعراب داشته باشد اگر سخنی به اختصار از خود می‌نویسم به گمان آن است که شاید پژوهشگری سرِ آن داشته باشد که از بی‌نشانها نیز نشانی بگیرد.

در پانزدهم مرداد ماه یکهزار و سیصد و بیست و دو شمسی در یکی از محله‌های قدیمی شهر خرم‌آباد چشم به جهان گشودم دوران کودکی، دبستان و دبیرستان را در زادگاهم بهره‌مند از سایه مهر بی‌دریغ پدر و مادری صمیمی و سرشار از عواطف انسانی سپری ساختم در هیجده سالگی با گرفتن دیپلم دانشسرا وارد جرگه معلمان گردیدم و یک سال بعد از آن به صف متأهلین پیوستم سالی چند در روستاهای دور و نزدیک لرستان به کار تدریس پرداختم و سپس با دریافت دانشنامه لیسانس زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه خبرنیشاپور دوران سی و پنجسالهٔ معلمی را در دبیرستانهای اهواز - خرم‌آباد و کرج گذرانیدم و سرانجام به حکم بازنشستگی «پیر گردیدم و از میکرده دور افتادم» در حدود چهارده سالگی با دنیای شعر آشنا شدم در آغاز به شیوهٔ معروف به نیمایی سخن دل را بر زبان می‌راندم با گذشت زمان گرایش به سبک کهن به ویژه غزل پیدا کردم و زبان حال خود را در غزل یافتم. طبیعت سرشار از صفای لرستان تربیت خانوادگی، زلالی احساس و اعتقاد پدری دل‌سوز و زحمتکش که در سخت‌ترین

شرایط زندگی دمی از یاد خدا غافل نبود و آونی دامن توکل از دست نمی داد. سبب گشت از فیض دم زدن از خاندان عصمت و طهارت و اهل بیت رسول گرامی اسلام و فاطمه و اولاد با فاطمه (س) بی بهره نمانم و در این وادی نیز اثری از خود به اهل حال تقدیم نمایم که در دفتری جداگانه با نام «با قبیله باران» در معرض چاپ و انتشار می باشد. حاصل سی و پنج سال زندگی زناشویی من شش فرزند دختر است که امیدها و آرزوهایم در وجود آنها و سعادت و سلامتشان خلاصه می گردد. جا دارد از الطاف استاد فرزانه، محقق دانشمند جناب آقای دکتر بهروز ثروتیان بخاطر تذکرات مفید و راهنماییهای ارزنده ای که عنایت فرمودند تشکر و قدردانی نمایم. همچنین از دوست عزیز ادب پرور جناب آقای محمد احمدی مدیر محترم چاپخانه امیر کبیر و انتشارات افلاک که به انگیزه احیای آثار گویندگان و نویسندگان لرستانی آستین همت بالا زدند و به چاپ و نشر قسمتی از سروده های بنده آنهم با چنین کیفیتی مطلوب اقدام فرمودند مراتب سپاس خود را اعلام دارم.

قدرت الله شباب شهریور ۱۳۷۶



## تفسیر نگاه

تفسیر نگاه تو، پریشانی من بود

حسن تو حکایتگر حیرانی من بود

در قباب دو چشمان سیاه تو، مجسم

از روز ازل بی سرو سامانی من بود

صد نقش به ره دیدم و از راه نرفتم

نقش غم عشق توبه پریشانی من بود

سوگند که با آن همه کمرنگی امید

یاد تو چراغ شب ظلمانی من بود

صهای خیال تو مرا زنده نگهداشت

سودای تو سر خط گرانجانی من بود

چشم سیه و شیرشکارتو، غزالم

انگیزه یک عمر غزلخوانی من بود

هم صحبت تنهایی شبهای شبابم

رؤیای تو و گریه پنهانی من بود

کرج ۸/۸/۷۳



## آفت خماری

در نگاهت بهار جاری نیست  
بامنت میل سازگاری نیست

کاش می شد دل از تو بردارم  
حیف کاین خانه واگذاری نیست

خواستم گرد غم به می شویم  
بی تو میلم به میگساری نیست

ای که لبهای عاشق آزارت  
آشنا با جواب آری نیست

لذت بوسه را مگیر از من  
آفتی بدتر از خماری نیست

بس کشیدم به دوش بار فراق  
دیگرم تاب پایداری نیست

چشمه خون شده است چشم شباب  
بی تو این باز هم شکاری نیست

کرج ۱۳۷۰/۱۱/۱۸

### رؤیای شیرین

آنجا که لبهایت کند عزم شکفتن  
آنجاست جای هر چه بادا باد گفتن

آنجا که چشمت دارد آهنگ تماشا  
کوی طاقت اسرار مشتاقی نهفتن

جا دارد آنجایی که قصد سیرداری  
با دست مرگانش غبار از راه رفتن

منظور من تفسیر حسن دلکش تست  
در شعر خود از اینهمه دُر دانه سُفتن

رنگین تر از رؤیای شیرین شباب است  
شب را به شوق دیدنت در خواب، خفتن



## رقص نور

نمی دانم کند ییاد من دیوانه را یا نه  
زند بر حلقه زنجیر گیسو شانه را یا نه

نمی دانم پس از این دلشکستهای پی در پی  
کند گنجینه مهر خود این ویرانه را یا نه

حدیث بی سروسامانی ام ورد زبانها شد  
به سامانی رساند آخر این افسانه را یا نه

خمار آلود قهر ساقی پیمان شکن گشتم  
ندانم باز پر می سازد این پیمانه را یا نه

ندارم شاهی جز دل برای عرض شیدایی  
ندانم می پذیرد از من این پروانه را یا نه

نشسته بر دلش انگار گرد و خاک بی مهری  
بهار از ره رسیده می تکاند خانه را یا نه

نمی دانم دگر بار آن شب افروز شباب من  
به رقص نور روشن سازد این کاشانه را یا نه

کرج ۶۸ / ۱۲ / ۲۶

## بی پروبال

تا شاهد آن دو چشم مستانه شدم  
با ناله و اشک و آه، همخانه شدم

ای شمع که از سوختنم بی خبری  
با شعله لبخند تو، پروانه شدم

من مرغ اسیر بی پروبال توام  
در دام تو افتادم و بی دانه شدم

تنها نه ز خویش و آشنا بگذشتم  
با هر چه به جز یاد تو بیگانه شدم

تا دل به لب جام خیالت بستم  
غم را، به دو چشمان تو، پیمانه شدم

سودای تو در شباب، پیرم کرده است  
در سایه افسون تو، افسانه شدم

خرم آباد

۱۳۳۹/۵/۱

## کابوس

گرچه با داغ جدایی از تو مانوسم هنوز  
عشق را تا بینهایت آستان بوسم هنوز  
ای شب قدری که من قدر ترا نشاختم  
بی تو پُر معناترین تفسیر افسوسم هنوز  
رفتگی و روز جدایی از تو از یادم نرفت  
در حصار خاطراتی تلخ، محبوسم هنوز  
خواب دوری از تو تعبیری ملال انگیز داشت  
من اسیر آن به جان افتاده کابوسم هنوز  
با دلی نازکتر از گل، پای بختم لنگ بود  
در گذرگاه زمان مصداق طاووسم هنوز  
گرچه ز آن آتش به جا خاکستری مانده است، لیک  
با مسیحائی دم یاد تو، ققنوسم هنوز  
پیر گردیدم، ولسی از پا نیفتادم، شهاب  
در شبستان غمی جاوید، فانوسم هنوز

کرج ۱۳۷۶/۱/۱۲

## در عزای آرزوها

گربه پیری دعوی عشق و جوانی می‌کنم  
با پریشان خاطری جنگ روانی می‌کنم

چون ندارم طاقت طعن رقیبان روز و شب  
صورت خود را به سیلی ارغوانی می‌کنم

از نگاه مردم بی‌غم به تنگ آمد دلم  
تا نریزد آبرو، با غم تبانی می‌کنم

خانه زاد عزتم، در بند ذلت نیستم  
تا به خواهشهای بی‌جا سرگرانی می‌کنم

کوس استغنا ز منم بر بام فقر و نیستی  
دست خالی دعوی صاحبقرانی می‌کنم

گر هزاران درد بی‌درمان به مهمانی رسد  
با مدد از دولت می میزبانی می‌کنم

نیست چندان بی خبر از حال رنجورم اجل  
دمبدم در می زند، من سخت جانی می کنم

روح شادی پرکشید از قالب شعر شباب  
در عزای آرزوها نوحه خوانی می کنم

۱۳۶۹/۶/۵ کرج

## لوای غم

دور از نگاه دوست دلم شد سرای غم  
من ماندم و سکوت و شب و ماجرای غم

خم گشت سرو قامت، از هجر روی یار  
تا کی کشم به دوش شکسته لوای غم

مُرخ نشاط از قفس دل پرید و رفت  
دردی بجای مانده به دل با دوی غم

در موج خیز حادثه‌ام ناخدا نبود  
عمرم به انتظار گذشت ای خدای غم

غیر از گناه عشق چه کردم، که گشته‌ام  
اینگونه در جوانی خود مبتلای غم

جز غم نبود یار تو در زندگی، شباب  
نازم به پایمردی و لطف و صفای غم

روستای باده ۱۴/۷/۱۳۴۰

## جام عشق

من زچشمان تو جام عشق را نوشیده‌ام  
وز نگاه تو، پیام عشق را نوشیده‌ام

گوی چوگان هوس دیگر نمی‌گردد سرم  
زهر تیغ انتقام عشق را نوشیده‌ام

همسفر با کاروان پاکبازان روز و شب  
زیر و بالای مقام عشق را نوشیده‌ام

سینه چاکان غمت را گوشه‌گیری عیب نیست  
در قعود خود قیام عشق را نوشیده‌ام

از همان ساعت که گشتم با فراق آشنا  
لذت عیش مدام عشق را نوشیده‌ام

تیشه فرهادم و در بیستون زندگی  
بی‌لب شیرین کلام عشق را نوشیده‌ام

قهرمان بی رقیب قصه ناکامی ام  
پا به پای غم تمام عشق را نوشیده ام

شهره در دیوانگی گشتم به دوران شباب  
هم حلال و هم حرام عشق را نوشیده ام

کرج ۱/۱۲/۷۵



## خزان عمر

آمدی روزی که بهر ناله در دل نا نبود  
همنوا با دل زبان شکوه هم‌گویا نبود

آمدی روزی که غیر از نقش غم بر چهره‌ام  
از بسدایام نقش دیگری پیدا نبود

آمدی روزی که در شهر پریشان خاطران  
دل پریشانی چو من در دام غم تنها نبود

آمدی روزی به دیدارم که در صحرای عشق  
هیچ مجنونی چو من سرگشته لیلا نبود

خنده شیرین به لبهای تو روزی نقش بست  
کز پس آن روز فرهاد ترا، فردا نبود

آمدی روزی که از آن آتش پُر التهاب  
در مسیر باد جز خاکستری بر جا نبود

آمدی روزی که این مرغ شکسته بال را  
در گریز از دام حتی بهر رفتن پنا نبود

آمدی روزی که بر رخساره زرد شتاب  
در خزان عمر خط زندگی خوانا نبود

کرج ۱۳۶۸/۸/۱۰

## یغمای عشق

خیالم غرق در دریای عشق است  
دلسم دیوانهٔ دنیای عشق است

مرا مجنون شهر خویش گفتند  
چو دیدندم به سر سودای عشق است

خدا داند که با برق نگاهی  
ز سر تا پای من سینای عشق است

مبادا یک دمم از عشق خالی  
مرا این مستی از مینای عشق است

اگر از من، منی باقی نمانده است  
من بی ما و من، معنای عشق است

چگونه شگر گویم کاین، نبودم  
نشان بودن یغمای عشق است

بگو با آنکه می پرسد ز نامم  
به سر افتاده‌ای در پای عشق است

خرم آباد ۱۳۴۰/۲/۲

## عمر زمستانی

زندگی چوبه داریست برای دل من  
سنگ سنگین مزاریست برای دل من  
آن چنان خسته ام از عمر زمستانی خود  
که خزان نیز بهاریست برای دل من  
پیک نوروز، پیام آور فروردین نیست  
سخن از عید، شعاریست برای دل من  
در بساطی که ندارد خبر از شادی و شور  
ناله هم نغمه تار نیست برای دل من  
هر نسیمی که زند شانه به گیسوی چمن  
قاصد رویش خاریست برای دل من  
ساکن کوچه ناکامی ام، ای مردم شهر  
محنت آباد، دیاریست برای دل من  
دیدن روی رفیقان ریاکار شباب  
به غم عشق، غباریست برای دل من

کرج ۷۶/۶/۲

### پیش پای نسیم

من جدا از کاروان مهر و ماهم روز و شب  
بی‌گنه زندانی بخت سیاهم روز و شب

ای رفیقان تا به یادم هست، بی‌خاتون عشق  
شمع بزم بارگاه اشک و آهم روز و شب

من زیبا افتادم و گم‌گشته‌ام، پیدا نشد  
هرزه پویی خسته، در این کوره راهم روز و شب

درد را، فریاد می‌کردم ولی نشنید، کس  
چون صدای نبض آوازی به چاهم روز و شب

با خطایی آشیان خویش را برهم زدم  
خانه بر دوش همان يك اشتباهم روز و شب

ای دم بی‌غم به سر بردن، دم نادیدنی  
تشنه می‌گردد به دنبالت، نگاهم روز و شب

سیل غم را کوه بودم، حال می‌بینی شباب  
پیش پای هر نسیمی کم زکاهم، روز و شب

کرج ۷۶/۱/۱۲

## به دنبال نگاهی

عمریست که ما دل به کف یار نهادیم  
نقدینهٔ خود بر سر این کار نهادیم

ز آن لحظه که رفتیم به دنبال نگاهی  
منصور صفت در ره خود دار نهادیم

در آروزی بوسه به برگ گل نسرين  
پای دل خود بر سر هر خار نهادیم

خون بود که از دیده فرو ریخت شب و روز  
غم بود که پیوسته به دل بار نهادیم

هر چند ندیدیم خریدار محبت  
ما یوسف دل بر سر بازار نهادیم

هم صحبتی افسوس در این شهر ندیدیم  
در خانهٔ غم روی به دیوار نهادیم

بگذشت شباب و ندرخشید شهابی  
پا در ره باریک و شب تار نهادیم

خرم آباد ۴۲/۱۲/۷

## بی‌نشان

ما پریشان روزگاران کاروان گم کرده‌ایم  
در کویر زندگی نام و نشان گم کرده‌ایم

گردباد آسا به گرد خویش می‌گردیم ما  
گردش روز و شب و دور و زمان گم کرده‌ایم

ما کویر افتادگان را سایبان از ابر نیست  
از ازل انگار سرخط امان گم کرده‌ایم

چشم ما جز زردی رنگ خزان رنگی ندید  
ما بهار زندگی را در خزان گم کرده‌ایم

دیگر از سود و زیان زندگی با ما مگو  
هم حساب سود و هم فهم زیان گم کرده‌ایم

خانه بر دوشیم، مثل کولیان دوره گرد  
ما مکان خویش را در لا مکان گم کرده‌ایم

همسفر با خستگان تا ناکجا آباد درد  
اختر ره یاب را در کهکشان گم کرده ایم

بی نصیب از لذت رؤیای شیرین شباب  
ما دل خود را به دست این و آن گم کرده ایم  
خرم آباد پائیز ۱۳۴۲



## طرهٔ مجنون

آماج بلای چرخ وارونم من  
دلخون ز جفای مردم دونم من

با اینهمه سگهٔ غم و گوهر اشک  
در وادی داغ و درد قارونم من

عمریست که از فراق شیرین دهنان  
با تیشهٔ غم نشسته در خونم من

در ساختن و سوختن و دم نزدن  
میزانم و معیارم و قانونم من

سرگشته تراز طرهٔ لیل شده‌ام  
آشفته تراز نگاه مجنونم من

اندوه و پیریشانی و ناکامی را  
مصادقم و مفهومم و مضمونم من

بازیچهٔ دست غم چنانم کامروز  
خود نیز ندانم که چه‌ام، چونم من

ای اختر روشنگر شبه‌های شباب  
ای اشک به احسان تو مدیونم من

کرج ۱۳۶۸ / ۹ / ۲۴

## پای دربند

بیقرارم من، قرارم را کجا پیدا کنم  
شب نصییم، روزگارم را کجا پیدا کنم

منکه در این شهر حُتی خویش را گم کرده‌ام  
شمع بزم شام تارم را کجا پیدا کنم

زیر سقف آسمانی خالی از خورشید و ماه  
مانده‌ام، لیل و نهارم را کجا پیدا کنم

فصل یخندان ندارد قصد کوچ از خاطر  
منجمد گشتم، بهارم را کجا پیدا کنم

کاروان درد، نقد هستیم با خویش برد  
رفته بر بادم، غبارم را کجا پیدا کنم

بی پناهی پای دربند حصار حسرت  
دوستان راه فرارم را کجا پیدا کنم

آنکه با بشکستن جام دلم، جاری نمود  
گریه بی اختیارم را، کجا پیدا کنم

منکه يك عمر است محکومم به ناکامی شباب  
خسته‌ام زین دور، دارم را کجا پیدا کنم

کرج ۲۵/۱۲/۲۰

## زندگی

زندگی رنج و عذابی بیش نیست  
موج خیزالتها بی بیش نیست

آن دو چشمی را که دریا خواندمش  
حال می‌بینم سرابی بیش نیست

گریهٔ مردم فریب چشم او  
پیش چشم جز حبابی بیش نیست

در حقیقت عشق هم، چون زندگی  
کاخ از بنیان خرابی بیش نیست

این همه نقش و نگار دلفریب  
روی زشتی‌ها، نقابی بیش نیست

شرح لیلا و غم مجنون او  
خستگی آور کتابی بیش نیست

آن چه را من عمر نامیدم، دریغ  
دیر فهمیدم که خوابی بیش نیست

خرم آباد ۱۳۴۷/۱۲/۱۱

## آتش خیز

ای نگاهت از صبا گل ریز تر  
چشمست از دریاست شور انگیز تر

باغ عشقم خالی از عطرت مباد  
ای زهر ریاسی عبیر آمیز تر

ای بهاری تر ز هر صبح بهار  
نیست از پاییز من پاییز تر

ای به سودای غمت عیش شباب  
از حساب ذره هم ناچیز تر

امشب از رویای شیرین تو گشت  
طعمم از آغوش آتش خیز تر

خار بی قدم، گلستان کن مرا  
ای زهر گل بوته، گل آویز تر

کرج ۶۸/۲/۵

## نقش غم

ای که نقش غم تو، بر دل و جان است، هنوز  
دلم از دست جفایت به فغان است، هنوز

گرچه پیمان وفا را به خطا بشکستی  
بی تو خون دلم از دیده روان است، هنوز

قامت طاقتم از بار فراق، خم گشت  
آری آن سرو خزان دیده، کمان است هنوز

سالها طی شد و یاد از من تنها نکنی  
ای که یادت به من الهام رسان است، هنوز

بی تو من، از وطن خویشتن آواره شدم  
کشته عشق تو بی نام و نشان است، هنوز

گرچه کم نیست برای دل من مایه درد  
شوق دیدار تو، سر خط امان است هنوز

با همه خستگی از گردش ایام، شباب  
به هوای تو و عشق تو، جوان است، هنوز

تهران ۱۳۴۷/۲/۱۵

## چشمان خواب آلود

خواب دیدم باز، آن چشمان خواب آلود را  
چون به خاك افتاده ماهی، خواب دیدم رود را  
در شعاع گردش چشمش به دام انداخت او  
لحظه‌هایی چند، این اندوه نامحدود را  
خواب دیدم روح می‌بخشد به لبخندی ملیح  
آن سراپاناز، باز این جسمِ غم فرسود را  
خواب دیدم موج دریای دو چشم آبی‌اش  
پیش پایم ریخت، باز آن گوهر مقصود را  
خواب دیدم آمد و از خاطر من دور کرد  
قصه هجران ایاز و غم محمود را  
نازم آن برق‌نگاهی، کاینچنین بیرون کشید  
از دلِ ایمن‌کنده دور از بهاران، دود را  
کاش می‌دیدند، در هنگام بیداری شباب  
مردمِ چشم تو، آن چشمان خواب آلود را

کرج ۱۳۸۲ / ۱۲ / ۲۵

## بذروفا

می شود گاهی گلی از شاخساری چید و رفت  
بوسه ای رندانه از کنج لبی دزدید و رفت

می شود پوشیده از چشم حسودان چمن  
چون نسیم صبح نوروزی گلی بویید و رفت

می شود گاهی مدارا باغم ایام کرد  
کودکانه در گذار گریه ها خندید و رفت

می توان با برق امیدی به دشت آرزو  
دیده از دیدار هر بیش و کمی پوشید و رفت

با تبسم گاه و گاهی با نگاهی مهربان  
می شود بذروفا در سینه ها پاشید و رفت

می شود با شور منصوری به شوق روی دوست  
پای کوبان، نردبان دار را بوسید و رفت

می شود تصویری از دور شباب خویش را  
در نگاه گرم عشاق جوانی دید و رفت

کرج ۲۴/۸/۷۱

## ای جوانی

ای جوانی، کاش يك بار دگر می دیدمت  
چون عزیز از سفر برگشته می بوسیدمت

در سیاهیها به دنبال تو می گردم، هنوز  
ای زلال زندگانی کاش می نوشیدمت

دست من کوتاه و پای تست بر نخل بلند  
کاش يك بار دگر از شاخه ها می چیدمت

ای بهاری گل چه می شد گر به کام دل شبی  
در سر آغاز خزان عمر می بوییدمت

کاش می شد تا غروب لحظه های واپسین  
مثل جان بر تار و بود جسم می پیچیدمت

غافل از کوتاهی عمر تو بودم، ای دریغ  
کاش با پیمانه خواهش نمی سنجیدمت

ای پرستوی مهاجر، باز می گشتی اگر  
عطریك دنیا غزل در راه می پاشیدمت

بار دیگر کاش ای رؤیای شیرین شباب  
يك شب از کنج لبی رندانه می دزدیدمت

کرج ۷۱/۷/۵



## گرداب غم

ساقیا جام دگرده که خمارم امشب  
بی نصیب از می لعل لب یارم امشب

آرزوها همه در گور دلم مدفونند  
گل پژمرده بی برگ و بهارم امشب

ابر غم سایه به صحرای خیالم زده است  
طاقتم نیست به خود وامگذارم امشب

غرقم آنگونه به گرداب غم و درد و بلا  
که به غیر از بطن می چاره ندارم امشب

کاش می داشت خبر، لعبت لیلی و ش من  
که به صحرای جنون یک سووارم امشب

خرمن عمر مرا گرچه به آتش زد و رفت  
غیرنامش نبود شعر و شعارم امشب

آنکه يك عمر چو پروانه طوافش کردم  
کاش می بود چراغ شب تارم امشب

شاهد و شمع شبستان شبایم او بود  
رو به پیرانه سراکنون به که آرم امشب  
خرم آباد ۱۳۴۸

## درد تنهایی

شهر آشوب دیده را مانم

باغ بهمن رسیده را مانم

تشنهٔ یک نگاه پرمهرم

زهر هجران چشیده را مانم

دلیم از غیرو آشنا تنگ است

ناز بیجا کشیده را مانم

تنگ در تخته بند مشکها

تار بر خود تنیده را مانم

سربه فرمان هر چه پیش آید

بردهٔ زر خریده را مانم

سر سودای من، ندارد کس

میوهٔ کمال چیده را مانم

در سکوت سیاه تنهایی

دل زدنی را بریده را مانم

پای تاسر زبان فریادم  
مردِ عقرب گزیده را مانم

کس زبان مرا، نمی فهمد  
خبر ناشنیده را مانم

با حضور هزار قافیه درد  
رویش یک قصیده را مانم

عاجز از پاسخ چه باید کرد  
طفل مکتب ندیده را مانم

دردمندانهِ در دیار شباب  
پیر عزلت گزیده را مانم

کرج ۷۱/۵/۱۶

## رؤیایی

کبکَم امشب خروس خوانی کرد  
بخت با من، زَنو، تبانی کرد

یار نامهربانِ من، امشب  
باز آهنگِ مهربانی کرد

چهره زرد، از خزانم را  
با گل بوسه ارغوانی کرد

با بهارِ حضورِ رؤیاییش  
فصلِ اندوه را، خزانگی کرد

کلبه ام را، ستاره باران باز  
با در چشمانِ آسمانی کرد

یادِ یک روز، زنده بودن را  
بعدِ یک عمر جاودانی کرد

در کنارش شبِ شب زده باز  
یادِ روزِ خروشِ جوانی کرد

کرج ۷۶/۱۰/۲۲

### کُمیت غصه «به لهجه لُری»

دِل حَسَرَتْ کَشِم، بَیْمَارِه اِمَشُو  
پَرَسَتاری و بالین، ناره اِمَشُو

نه آساره، نه شمع و شو چراغی  
و هر جا چش میارم تاره اِمَشُو

و که سیل تیاش، تَش وَن دِ جُونِم  
مَنی دِ دِیه نِم، بیزاره اِمَشُو

دِلِم بیشتَر دِ هَر شُو، بی قراره  
شوم شوتَر دِ هَر شوگاز اِمَشُو

خیالِم غَصَه، مُطَرِبْ ناله، می، غَم  
مَری چَرخ و فَلَکْ غَمبارِه اِمَشُو

سَحَر، چِی بَخْتِ بَیْمَارِم سَفَر کَرْد  
پَریشو خاطریم، پایاره اِمَشُو

دِیاره دِی بلا، جُو پَیر نِمی کِم  
رَفِیْقُو گَرگ دُور و هاز اِمَشُو

هَجُومَ قَافِلِهِ غَارَتْ كُورُونَه  
خِيَالَتْ قَافِلَهُ سَالَا زَامُشُو

بِيَا وَجْتِرِ زَلْفِيَا سِيْتَه وَاکُو  
کِه بَارُونِ بِلَا، مِي وَارِ زَامُشُو

غَمَمِ کَمِ نِي، اَکَرِ دَرِ دِمِ گِرُونَه  
کُمِيَتْ غُصَه بِي اُوسَارِ زَامُشُو

دِلِمِ تَنِ وَغَمِمِ چَن بِيستُونَه  
بِيَا شيرين، شَبَابِتِ خَوَارِ زَامُشُو

خرم آباد ۱۴/۱۰/۱۳۴۹

## دلگیرتر از سکوت

مہجورِ زجمع بادہ نوشانستم  
ہم صحبت افتادہ ز جوشانستم

جاری شدہ در کویہر ناکامیہا  
سرگشتہ تر از خانہ بہ دوشانستم

ہرگز بہ مرادی نہ رسیدہ است دلم  
ہرچہ زخیل خرقہ پوشانستم

فریاد من از سکوت دلگیرتر است  
خنیاکر خطۂ خموشانستم

عمریست بہ سان زورقی سرگردان  
سیلی خورامواج خروشانستم

باشور و نشاط الفتی نیست مرا  
ہمبستر عافیت فروشانستم

سوگند بہ جان دوست کز عہد شباب  
سرسلسلۂ حلقہ بہ گوشانستم

کرج ۷۱/۷/۲۲



## شمع خیال

خسته گشتم، خسته از شمع خیال افروختن  
خسته از يك عمر چشم شوق بر در دوختن

شمع گشتم تا بسوزم در شبستان شبی  
سوختم اما دریغ از درد تنها سوختن

در فراق مرغ نور از لانه چشم پرید  
کاش می آمد نسیمی بر من از آن پیرهن

با تو از هر گوشه می آمد به گوشم نغمه ای  
بی تو اما نشنوم جز ناله زاع و زغن

بی تو حتی در دیار خود غریب افتاده ام  
زندگی سوز است احساس غریبی در وطن

بی تو مثل شوره زاری تشنه لب وا کرده ام  
بی تو جانم در جوانی کوچ کرد از ملک تن

من همان پیکر تراشم کز پی فرمان دل  
از تو بت می ساختم با تیشه شعر و سخن

با دل نازکتر از برگ گلم بازی مکن  
بت تراشت را مکن با قهر بی جا بُت شکن

رفتی و بردی به همراهت شباب و شادی ام  
نازنین برگرد و برگردان جوانی را به من

اهواز ۱۳۴۹/۸/۸

به مناسبت زلزله رودبار و منجیل

### گل‌های پرپرگیلان

نمیدونم خزونه ییــــــــــــــــابهاره  
دل تنگم هوای گــــــــریه داره

غبار غم گرفتــــــــه آسمان را  
درودشست و دمن اندوهباره

زمین امشب چه بیرحمانه لرزید  
هواهم ناجوانمردانه تــــــــاره

زپرواز پرستوهای این دشت  
دلــــــــم مثل شقایق داغداره

به زیر خاك و چوب و ماسه و سنگ  
تــــــــن در خون شناور بی شماره

زبس افتاده لالــــــــــــــــه در دل خاك  
كه شالیزارها هــــــــــــــــم لاله زاره

زمین خون، آسمان خون، چشمه پر خون  
سراسر خون دیوار رودباره

نمی رقصد گلی در باغ منجیل  
بنال ای دل که سرتاسر مزاره

هزاران را هزاران غم گرفته  
به گل آغشته صدها گل عذاره

سیه پوشیده خاک سبز گیلان  
زپرپر گشتن گل سوگواره

غمی بر سینۀ ساحل نشسته  
زخون رنگین دل دریاکناره

زهر موجی نوای ناله خیزد  
که قایق خالی از قایق سواره

چنین می خواند امشب را شباهنگ  
شب تنهایی و هجران یاره

چرا دریا به ساحل سر نکوید  
غم یاران از کف داده داره

بزن نی زن نوای بینوایی  
که این دنیا عجب بی اعتباره

نه تنها تیشه بر فرهادها زد  
که عفریت اجل شیرین شکاره

شباب از مجمر شعر تو امشب  
شرار آتش غم آشکاره

کرج ۱۳۶۹/۳/۳۱

## آفتاب کو

ابریست آسمان دلم، آفتاب کو  
آتش گرفتم از عطش عشق، آب کو

درد است ساکن دل تنگم، دوا کجاست  
غم گشت همنشین شب من، شراب کو

آن شعله‌ای که پر زنگاهی کشید و کرد  
در کام خویش مرغ دلم را کباب کو

لیلی وشی که آتش عشقش بنا نهاد  
در پهن‌دشت سینه من انقلاب کو

دستی که بُرد تا به دیار جنون مرا  
چشمی که کرد خانه عیشم خراب کو

گفتم مگر به خواب شبی بینمش، دریغ  
چشمم به گریه گفت، خیالست خواب کو

تا زنده‌ام ز حال دلم نیست با خبر  
روزی خبر شود که نداند شباب کو

کرج ۱۳۷۰/۶/۲۹

### قمر در عقرب

نگاهت با نگاهم هم زبان شد  
دلَم، پروانه‌ای آتش به جان شد

چنان با نیاز مهر آغاز کردی  
که پیر عشقت از شادی جوان شد

دریغنا، آن بهار مهر بسانی  
چو عمر گل به تاراج خزان شد

تو بیرحمانه قلبم را شکستی  
دلَم دُردی کُشش دُردی گران شد

به چهره چترگیسوی باز کردی  
قمر در خانه عقرب نهان شد

به گریه گفتم از من رو مپوشان  
چو می‌بینی که روح از تن روان شد

بسه دوش افکندی آن گیسوی زر تار  
که خورشیدی به جای مه عیان شد

شبابت آنچنان، دیوانه گردید  
که در دیوانه بودن داستان شد

خرم آباد ۱۳۸۹/۸/۴۹

## عزم گل چیدن

مه من مهر تو از سینه به در نتوان کرد  
دوریات کار خطیری است، خطر نتوان کرد

نیست از سرکشی شعله سمندر را باک  
منع پروانه ز پابوس شرر نتوان کرد

باغبانی کمت با همه خوناب جگر  
گرچه دانم به تو امید ثمر نتوان کرد

با همه ناله و فریاد و فغان، می دانم  
به دل سنگ و سیاه تو گذر نتوان کرد

امشی را که مجال است گراز کف برود  
تکیه، ای دوست به شبهای دگر نتوان کرد

بی تمنای وصال تو ز گلزار شباب  
عزم گل چیدن و آهنگ سفر نتوان کرد

اهواز ۱۳۴۹/۹/۹



## لبم را دوخت غم

آتشی بر جان من افروخت غم  
تار و پود هستی ام را سوخت غم

خرمن عیش مرا بر باد داد  
درس انگار از دلم آموخت غم

سرنوشتم راه با شادی نداشت  
غم برای ماندنم اندوخت غم

ناچشیده می ز مینای شـباب  
بهر لبخندی لبم را دوخت غم

اهواز ۱۳/۱/۱۳۵۰

## روزهای سخت جدایی

يك شب اگر به پیش من آیی، چه می شود  
با من به خنده لب بگشایی، چه می شود

يك شب اگر به رسم و روزه پروری  
شاهی نظر کند به گدایی، چه می شود

يك شب اگر، غبار غم چندساله را  
با غمزه از دلم بزدایی، چه می شود

يك شب اگر هوای وصالت به سرفته  
بر هم زنی حدیث جدایی، چه می شود

يك شب اگر چو کوب بخت رمیده ام  
بر من ز مهر رخ بنمایی، چه می شود

يك شب اگر، قصیده روز وصال را  
با این غزل سرا، بسرایی چه می شود

يك شب اگر، به ناز کُنی شکوه با شباب  
از روزهای سخت جدایی، چه می شود

کرج ۷۵/۱۲/۲۰

## «گل خیال»

خدا کند ز سفر آید و دگر نرود  
به پای من بنشیند دگر سفر نرود

خدا کند که طریق جفا رها سازد  
بجز به راه محبت ره دگر نرود

شب فراق و جدایی به سر رسد روزی  
شب وصال بیاید ولی به سر نرود

اگر چه برده دل از من به يك کرشمه ناز  
قسم به دولت غم عمری از نظر نرود

چه می شود اگر امشب بتابد آن ، کوکب  
که خواب بی رخ ماهش به دیده در، نرود

بپاس آنکه نگردد گل خیالش خشک  
دمی نشد که سرشکم ز چشم تر نرود

برای دیدنش عمری خدا خدا کردم  
خدا کند که دعا های من هدر نرود

به ناز، باز بیاید چو روزگار شباب  
ولی چو دولت آن دور بی خبر نرود  
خرم آباد ۱۱/ ۱۰/ ۱۳۵۰

## وعدۀ دیدار

عید آمد و دلدار به دیدار نیامد  
درد آمد و غم آمد و غمخوار نیامد

می داد مرا وعدۀ دیدار به نوروز  
نوروز رسید و خبر از یار نیامد

صد بار نوشتم که بیا تا نفسی هست  
دانست که بیمارم و یک بار نیامد

با یوسف دل بر سر بازار نشستم  
روز آمد و شب رفت و خریدار نیامد

با آنکه غزل نامه من قصه درد است  
بس درد به دل ماند و به گفتار نیامد

با قافله دلشدگان دور شبام  
شد از کف و آن قافله سالار نیامد

کرج ۱/۱/۱۳۶۸

## تصویر آه

آمدی روزی که دل دولتسرای درد بود  
شهر عیش و شادمانی خالی از شبگرد بود

آمدی روزی که از بیداد گلچین خزان  
کشتزار آرزویم، پای تا سر، زرد بود

آمدی روزی که از دریای بی پایان درد  
موج بنیان کن نصیب جان غم پرورد بود

آمدی روزی که در کام شراری سینه سوز  
بر لب خشکیده ام تصویر آهی سرد بود

هیچ کس جز غم، نمی پرسید حالی از شباب  
در شب بی همزبانی، ناله هم نامرد بود

کرج ۷۰/۱۱/۲۵

## ابجد عشق

گر چه آن شوخ از این مسأله غافل شده است  
قصه غصه من نقل محافل شده است

سیل اشك آمد و خاموش نشد آتش دل  
شرر و شعله نصیب من بیدل شده است

آستان بوس تو سرپیش فلک خم نکند  
خرم آنکس که بدین مرتبه نایل شده است

ای که در مکتب آموختی ام، ابجد عشق  
سالک بی سرو پا مرشد کامل شده است

تا قبول غم عشقت به دل افتاد مرا  
دل ناقابل من گوهر قابل شده است

کعبه را میل تو منظور همه عالم کرد  
ورنه این خانه بنا از حجر و گل شده است

خم نشد در گذر عمر قد سرو شباب  
به کمانخانه ابروی تو مایل شده است

کرج ۱۳۶۸ / ۸ / ۱۰

## بازار عشق

با لبم شد آشنا دوشینه مینای خیال  
سوی صحرای جنونم بُرد صهبای خیال

از هزاران کوچهٔ پر پیچ و خم تا کوی دوست  
می‌گذشتم آرزومندان به پای خیال

در نگاه تشنه‌ام تصویر روی یار بود  
چنگ بر تار دلم می‌زد نکیسای خیال

فارغ از چشم حسود پیر دوراندیش عقل  
کودک دل بود و گلزار تماشای خیال

همچنان چوپان دشت عشق با نای غزل  
می‌چرانیدم غزالان را به صحرای خیال

با همه فرزانی همسایهٔ مجنون شدم  
بند بر پای دلم زد زلف لیلای خیال

حال من را داند آن کس کوبه دایمی مبتلاست  
عالمی دارد دل مشتاق و دنیای خیال

بر سریر سلطنت گاهی و گه بازار عشق  
یوسف دل بود در دام زلیخای خیال

منکه شمعی مرده بودم در شبستان شباب  
زنده گشتم با دم گرم مسیحای خیال

کرچ ۱۳۷۰/۱۰/۲



## شب زدگان

ما را که طیب درد آگاهی نیست  
هرگز به سرای عافیت راهی نیست

بر سینه آسمان ما شب زدگان  
تا هست نشان ز مهری و ماهی نیست

با بال شکسته سایبان ساخته ایم  
ما را به از این خیمه و خرگاہی نیست

جز نقش جمال حضرت دوست به دل  
نقش رخ هیچ شهنه و شاه‌ی نیست

با ناله جانسوز صفایی داریم  
شادیم که در بساط ما آهی نیست

از این همه ناز و نعمت و نقد جهان  
با آنکه نصیب ما پرگاهی نیست

آسوده از آنیم که جز درگه دوست  
پیشانی ما به خاک درگاهی نیست

خوشت‌رزم‌مقام صبر و تسلیم شباب  
خوش‌باش که هیچ‌مسند و جاهی نیست  
کرج ۴/۸/۱۳۶۹

### باده نوشان بزم وفا

ای خوش آن کس که به سودای دل و دلبر خویش  
برسانید به افلاک سرِ باور خویش

در طواف رُخ معشوق بزد از سر شوق  
همه شب شعله، چو پروانه به بال و پر خویش

جرعه نوشان زخود بی خبر بزم وفا  
به جهانی نفروشنند دمی ساغر خویش

بذر در مزرع دل کاشسته را روز و شبان  
پرورانند به خونابه چشم تر خویش

گر چه جانانه چو ققنوس در آتش سوزند  
جان ببخشند به هر ذره خاکستر خویش

یا چو منصور رودگر سرشان بر سردار  
جز رُخ یار نبینند فرا منظر خویش

می سپارند شتابان به یکی غمزه ناز  
با دل و جان به سرنیزه و برنی سر خویش

نازم آن می که بدینگونه خردمندان را  
می برد از خود و سازد به نمی ششدر خویش

خرّم آن موعِد مسعود که بر فرق شباب  
دولت دوست هُما گونه کشد شهر خویش

## بیم رسوایی

به چشمانت که بی می مست می سازد دل ما را  
دلم پیچیده بر پیچ و خم موی تو، دلدارا

چه می خواهند از چشمم، کمانداران ابرویت  
که از این چشمه بگرفتند، خونِ هفت دریا را

به پشت سر نهادم سی خزان، آیا بهاری تو؟  
که می خوانم ز چشمانت نوید سبز فردا را

ز بیم ننگ و رسوایی لب از فریاد برستم  
شکست آخر، نگاهت قامت صبر و مدارا را

ترا می خواهم آر خواهان عیش جاودان استم  
نمی خواهم دمی بی دیدن روی تو، دنیا را

بیا یک شب ز راه دلنوازی دستگیری کن  
شباب در بیابان جنون افتاده از پا را

اهواز ۱۳۵۲/۹/۲۷

## پرنده بی آشیان

روزی که بخت این همه نامهربان نبود  
غم را غم سرود دلم ترجمان نبود

روزی که چتر زلف تو زد سایه بر سرم  
ابر غم به سینه و سر سایبان نبود

روزی که بود شوق رسیدن به ساحل  
کشتی دل شکسته و بی بادبان نبود

روزی که می شکفت گل خنده بر لب  
خون جگر ز جوی دو چشم روان نبود

روزی که ای قناری زیبا، سرود وصل  
خواندی به گوش من، ز جدایی نشان نبود

روزی که می گذشت دل از کوچه باغ عشق  
نقشی ز رد پای حضور خزان نبود

روزی که آمدی چو بهاران به کوی من  
مرغ دلم پرنده بی آشیان نبود

روزی که در کنار تو می‌رفت تا به شب  
در من نشان غصه و غم بی‌گمان نبود

من بودم و تو بودی و دور شتاب بود  
افسوس دور عیش و طرب جاودان نبود

کرچ ۷۰/۵/۲۴

## تقویم عمر

تقویم زمان من به پنجاه رسید  
جای گل خنده بر لبم، آه رسید

هنگام نشاط و شادمانی بگذشت  
هنگامه ناتوانی از راه رسید

باطی شدن دور جوانی و جنون  
غم بر دل خسته، نابه دلخواه رسید

معلوم نشد چگونه بگذشت زمان  
روزم شد و شب زره به ناگاه رسید

اندوه ز کف دادن دوران شباب  
مانند شرر به خرمن کاه رسید

دره بَرغان ۷۱/۴/۵



## سیل توفان

دل بیگانه آمیز تو، با من در نیامیزد  
تو و مهر و محبت هیچ در باور نیامیزد

خریدار وفا با طالب دنیا نمیوندد  
به يك جا خیر جو با دوستدار شر نیامیزد

تو در دام غرور استی و من در بند درویشی  
قناعت پیشه با مشتاق سیم و زر نیامیزد

در عالم هر کسی را، ره به کاخ آبرو باشد  
دمی با گمراهان رانده از این در نیامیزد

صفا و یکدلی شیرازه دیوان عشق آمد  
خط رنگ و ریا با روح این دفتر نیامیزد

قلندر، گوشه را شش گوشه ملک جهان داند  
به چشم اهل عرفان زهد با زیور نیامیزد

حریفم نیست، کوه آتش آری سیل توفانم  
به قانون طبیعت آب با آذر نیامیزد

سر منصور را بالین راحت دار می‌باشد  
سرپر درد سر با بالش و بستر نیامیزد

کرامت شد مرا این مستی از چشمان مخموری  
شباب، این باده با هر ساقی و ساغر نیامیزد

کرج ۷۳ / ۷ / ۱۶

## نشان پا

در آن دیار که صیاد، مست و چالاک است  
حساب صید چومَن پر شکسته‌ای پاك است

خدای را که در این موج خیز ناز و نگاه  
دلم نه زورق بی بادبان که خاشاك است

شکوه عشق بنازم، که بعد از این همه سال  
هنوز سینۀ پرداغ بیستون چاك است

مرا چه غم که نرسند سبزه‌های وصال  
به یمن ابر غمت دشت سینه نمناك است

تـرا در آینه آن ترانه، باید دید  
که واژه واژه آن آیه‌های ادراك است

اسیر حسن تو تنها نگاه عاشق نیست  
جمال خوب ترا عشق هم عطشناك است

نشان پای تو در کُشکان شعر شباب  
چو جلوه‌های خوش اختران در افلاك است

تهران ۷۱/۳/۹

## خزان پایدار

نه آبی شد این ابری آسمان  
نه پایان پذیر است فصل خزان

به جز نامی از زندگی نیست، نیست  
اسیران دردند، آزادگان

گمانم که مهر خموشی زدند  
به پیشانی خط عیش و امان

پریشان و پژمان و سردرگمند  
چومن دُردنوشان دردگران

خدارا که دست قلم بشکند  
که بشکست اینگونه ام استخوان

مپرسید از حال و احوال من  
که آزرده جسمم، که افسرده جان

شباب من و شورم، افسانه اند  
فغانم از این است و فریاد از آن

کرج ۷۱/۱۲/۲۹

## در حصار عشق و ناکامی

آمدی روزی که خاک غصه دامنگیر بود  
شیر بی پروای دشت عشق در زنجیر بود

آمدی روزی که چشم نای خوابیدن نداشت  
در عزای آرزوها ناله ام شبگیر بود

آمدی روزی که جای خنده بر لبهای من  
داغ دردی سینه سوز و آه بی تأثیر بود

آمدی روزی به دیدارم که دور از چشم تو  
چشم من از دیدن رخسار هستی سیر بود

یاد کردی از من آن روزی که اشک جاریم  
بر غم پنهانی ام شیواترین تفسیر بود

آن زمان بگذشت کز خود اختیاری داشتم  
آمد آن روزی که دل بازیچه تقدیر بود

دیدنت هر چند کارنوشتارو می کند  
آمدی روزی بیالینم که دیگر دیر بود

پیش از اینها کاش می‌پرسیدی احوالی زمن  
بی‌وفا دلجوییات بی‌گاه و باتأخیر بود

رفستی و گفتم فراموشت کنم امانشد  
داستان دیده و دل خارج از تدبیر بود

آمدی روزی که بیرون از حساب ماه و سال  
در حصار عشق و ناکامی شبابت پیر بود

کرج ۷۰/۱۱/۲۵

## مرغ حرم

هر چند گل از باغ تو چیدن نتوانم  
يك لحظه ترا نیز ندیدن، نتوانم

عمریست به سرمی دوم اما به وصالت  
از بخت بد خویش رسیدن، نتوانم

کوتاه بود، گر چه ز دامان تو دستم  
پا از سر کوی تو کشیدن، نتوانم

مرغ حرم، کعبه آمال منی، تو  
از گوشه ایمن بام پریدن، نتوانم

گر جام طهورم، ز کف حور ببخشند  
مست تو چنانم که چشیدن نتوانم

عمرم سپری گشت و نشد وصل تو حاصل  
می سوزم و جز جامه دریدن نتوانم

با آنکه به سودای تو شد، نقد شایبم  
يك لحظه ترا نیز ندیدن نتوانم

خرم آباد ۱۳۵۰/۳/۱۷

## به دنبال دل

به نگاه تو چه سحری است که افسونم کرد  
یا چه بود آن، که بدین گونه دگرگونم کرد

در پس پرده آن دیده طرار که بود  
که در آن روز گرفتار شبیخونم کرد

عاقلان غبطه به فرزانگی ام می خوردند  
نگه ناز تو زین دایره بیرونم کرد

من به دنبال دل و دل به تمنای وصال  
آن چنان رفت که همسایه مجنونم کرد

داغ شیرین به خدا با دل فرهاد نکرد  
آنچه هجران تو با این جگر خونم کرد

من ندانم دل من یا هوس چشم تو بود  
که چنان زورق سرگشته به کارونم کرد

مفلسی راه نشین بوده ام از عهد شباب  
گنج شایان غم عشق تو قارونم کرد

کرج ۱۵/۲/۷۰



## گرد غم

در این دیار کسی مهر را نمی‌جوید  
نگاه کس سخنِ عشق را نمی‌گوید

در این دیار کسی با تَبسمی شیرین  
ز روی غمزدگان گرد غم نمی‌شوید

در این دیار که جز سیل اشک جاری نیست  
به کنج هیچ لبی خنده‌ای نمی‌روید

اگر نه بیخبراند از طریق صواب  
چرا به غیر خطا راه، کس نمی‌پوید

کسی به شادی یاران زدل نمی‌خندد  
به مرگ همسفران هیچ کس نمی‌ماید

شباب پیر شد از بس که دید در این شهر  
نگاه کس سخنِ عشق را نمی‌گوید

کرج ۲۰/۲/۲

## شوق وصال

امشب بساط عیش به پا کرده‌ام، بیا  
غم را به انتظار رها کرده‌ام، بیا

این خانه خموش زمستان گرفته را  
امشب سرای شور و نوا کرده‌ام، بیا

گفتی به سیل اشک غبار رهم بشوی  
اکنون به عهد خویش وفا کرده‌ام، بیا

باران اشک بی تو، امانم نمی‌دهد  
دامان اختیار رها کرده‌ام، بیا

دردی که سالهاست به دل دارم از فراق  
امشب به بوی وصل، دوا کرده‌ام، بیا

باز آ، که مرغ خسته دل را به باغ جان  
بلبل صفت، ترانه سرا کرده‌ام، بیا

رفتی و رفت دولت دور شباب من  
پیرانه سر، هوای تو را کرده‌ام، بیا

اهواز ۱۳۵۱/۹/۱۲

## دوران غم

آمد خزان دیگر و سالی دگر گذشت  
سالی دگر ز عمر به خون جگر گذشت

هر شب به شوق وصل نخفتیم و در فراق  
با بارش ستاره به دامن سحر گذشت

موج نگاه اوست که می خواندم به خویش  
در حالتی دریغ که آبم ز سر گذشت

سرو خمیده را چه ثمر از نسیم صبح  
ما را بهار و تازگی و برگ و برگ گذشت

دیر آمدی شکوفه خندان به باغ من  
مرغ ترانه ساز تو زین رهگذر گذشت

ماییم و کنج خلوت و آغوش خاطرات  
از سر هوای سیر و نشاط سفر گذشت

از گلبن شباب نچیدیم غنچه ای  
پیری رسید و هستی ما بی ثمر گذشت

خرم آباد ۱۳۵۲/۹/۲۵

## غزلواره‌های ناب نگاه

ترك حُجب و حجاب كردى باز  
جلوه‌ای بی نقاب كردى باز

کشتن عاشقان بیدل را  
با چنین شیوه باب كردى باز

تاب دادی کـمندگیسورا  
بهر قـتلم شتاب كردى باز

با غزلواره‌های ناب نـگاه  
کار رود و رباب كردى باز

ماه نامیدمت، ندانستم  
عـشوه بر آفتاب كردى باز

آمدی بـاتـبـسـمـی شیرین  
کـوه غـم را خراب كردى باز

بـحـر بـی انتـهای دردم را  
قـطـره قـطره حـباب كردى باز

شعر پویای زنده بـودن را  
آشنا با شـباب كردى باز

کرج ۱۳۷۰/۷/۱۹

## نماز نگاه

بیا که مرغ دلم شد اسیر باز نگاهت  
نگاه کن به اسیران فدای ناز نگاهت

هزار چرخ معلق زد این کبوتر مجنون  
به لحظه لحظه تکرار اهتزاز نگاهت

زدیده گوهر غلطان، به شوق وصل شتابان  
رسیده بر سر مژگان به پیشباز نگاهت

نظر به هر که نمودی، دلش به عشوه ربودی  
خدای را که چه سحری بود به راز نگاهت

به خنده داد دل خود زیر غم بستانم  
به گوش جان اگر آید صدای ساز نگاهت

سریر سلطنت ار آیدم به کف نکند خوش  
سبکتکین دلم را مگر ایاز نگاهت

به حکم حسن تو فرض است خیل دلشدگان را  
هزار سجده واجب به هر نماز نگاهت

کرج ۱۳۷۰/۲/۱

## فرمان دل

گرچه می‌دانم کُمیت بختِ من پا در گل است  
بیم رسوایی ندارم، سربه فرمان دل است

روزهای با تو بودن بود، دور هستی ام  
بی تو اما روز و ماه و سال من بی حاصل است

دوست دارم دوستان، عشقِ جنون آهنگ را  
دل در این سودا به پا در بند بودن مایل است

تکیه‌گاه بی قراران ساحل آرام نیست  
موج نا آرام را آغوش دریا منزل است

در گذرگاه نگاهی گم شد از دستم شباب  
حیف کان چشمان چشمک زن زحالم غافل است

اهواز ۵۲/۲/۲

## رهگذر گل

بگذار بیا رایمت ای گل به گل شعر  
تا بوسه زنان گُل به سر گل بنشیند

گلزار جهان رشک جنان است اگر گل  
بر منظر سیر و سفر گل، بنشیند

بر آتش غم آب زند دل چو ببیند  
گل آید و بر زلف تر گل بنشیند

سرگشته شود باد و کند گم ره خود را  
از بوی گل، ار گل به بر گل بنشیند

ز آن کوچه پرستوی مهاجر نکند کوچ  
گر گل به سر رهگذر گل بنشیند

جاوید بماند به جهان شعر شَباب آر  
چون حلقه به دور کمر گل بنشیند

۷۰/۲/۲۳ کرج

## غروب و غربت و غم

بیا که روی مهت را ز نو نظاره کنم  
به کام دیده و دل عشرتی دوباره کنم

قسم به ساحل دریای آبی چشمت  
که جان نثار نگاهت به یک اشاره کنم

بیا که بی تو مرا نیست تاب آنکه نگاه  
بر آسمان مه آلود بی ستاره کنم

نیامدی تو و جان بر لبان من آمد  
بگو: به یاد تو تا چند استخاره کنم

اگر به ناز نگاه می مرا ز من نبری  
ز غم چگونه توانم که خود کناره کنم

امید و آرزو و عشق من تویی، بی تو  
غروب و غربت و غم را چگونه چاره کنم

نمانده تاب و توان ای طیب شهر شباب  
بگو که بی توجه با قلب پاره پاره کنم

کرج ۷۰/۸/۹



## رجعتی دوباره

ای تک چراغ شهر شبم، ماهپاره‌ام  
من بی‌تو بی‌پناه‌ترین بی‌ستاره‌ام

ای چشمه سار عاطفه، چشمان آبی‌ات  
من تشنه زلال نگاه‌ی دوباره‌ام

سوگند می‌خورم که به غیر از هوای وصل  
هرگز نبوده است سر استخاره‌ام

چونان گیاه بی‌رمق رسته در کویر  
چشم انتظار بارش ابر بهاره‌ام

تا رجعتی دوباره به شهر شباب خویش  
در انتظار یک نگه و یک اشاره‌ام

اهواز ۵۳/۳/۷

## دل دیوانه

می‌شود پیرانه سرگاهی صفایی کرد و رفت  
درد دل با دلبر عشق آشنایی کرد و رفت

می‌شود گاهی سری بر کوچه معشوق زد  
پای دیوار آمد و او را صدایی کرد و رفت

می‌شود در بیستون زندگی فرهادوار  
جان فدای شاهد شیرین ادایی کرد و رفت

می‌شود پنهان ز چشم بددلان با دلبری  
لحظه‌ای بیتوته در خلوت سرایی کرد و رفت

می‌شود گاهی به دریا زد، دل دیوانه را  
عشقبازی بابت بالا بلایی کرد و رفت

در جواب طعنه تلخ طیبیان، می‌شود  
از لبی شیرین تمنای دوایی کرد و رفت

می‌شود دور از نگاه محتسب در پای خم  
با دوسه پیمانه تجدید قوایی کرد و رفت

گر چه یکدم بی خطا نگذشت دوران شباب  
بعد از اینهم می‌شود هر دم خطایی کرد و رفت

کرج ۷۱/۹/۳

### ترانه لبخند

هر چند، خون ز دست تو دل‌بند می‌خورم  
سبزم که با خیال تو پیوند می‌خورم

گرچه هزار آب دعا از سرم گذشت  
ای گل، هنوز هم به تو سوگند می‌خورم

عمریست کز سبوی غم این جام اشک را  
با یاد آن ترانه لبخند، می‌خورم

هر چند، غیر زهر به کامم زمان نریخت  
با ذکر نام تو، شکر و قند می‌خورم

گرچه خزان رسیده به باغ شباب من  
سبزم که با خیال تو، پیوند می‌خورم

## گل لبخند

یاد او بردل گذشت و خاطراتش زنده شد  
نام از او بردم دهان از عطر گل آکنده شد

آسمان ابری ام آبی شد از رؤیای او  
با طلوعش طبع خاموشم ز نو تابنده شد

آمد و بر روی لبهایم گل لبخند کشت  
رفت و سیل اشک و آهم، راهزن بر خنده شد

رفت و با انبوه غمهایم مرا تنها گذاشت  
دور دلگیر خزانم را پیام آرنده شد

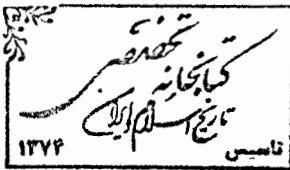
او که در حجم نگاه من خدای عشق بود  
در شگفتم آستان بوس کدامین بنده شد

گرچه او را شور عشق دیگری در سینه بود  
شرح شهر آشوبی اش با شعر من پاینده شد

بی خبر ماندم از او، اما خبر دارم، شباب  
باز هم در نرد عشق و زندگی بازنده شد

کرج ۵ / ۱۲ / ۷۱





## سکوت تلخ

سکوت تلخ مرا هیچ کس نمی فهمد  
صدای خستگی ام را قفس نمی فهمد

حضور درد چنان کرده با دلم که دگر  
به هیچ حال، نشان هوس نمی فهمد

به جان رسیدم و این روزگار زشت آیین  
شب سیاه مرا یک نفس نمی فهمد

بحیرتم که به هنگامه شبیخون ها  
غریو غمزدگان را عسس نمی فهمد

خدانکرده مگر روح مردمی مرده است  
که عمق فاجعه را دادرس نمی فهمد

به شهر مردم بی درد و بی خیال شباب  
زبان ز شکوه فرو بند، کس نمی فهمد

تهران ۷۰/۲/۱۸

غزل محبت آمیز زیر را استاد همایون کرمانشاهی در حق بنده عنایت فرموده‌اند که  
متأسفانه در آستانه سال ۷۶ شمع وجودش برای همیشه خاموش گردید و با آن دستگاهی  
که بزحمت صدا را از حنجره بسته‌اش بیرون می‌کشید در انجمن شعر و ادب کرج در تاریخ  
بیست و هفتم خرداد هفتاد و یک شخصاً قرائت کردند یادش گرامی و مزارش پر نور باد.

در دیار شعر ما باشد چه بی‌همتا شباب  
کرده با اشعار شیوایش بپا غوغا شباب

شعر نابش عطر گلهای بهاران را دهد  
بکر مضمون غزل‌هایش بود زیبا شباب

مات و مبهوتم برای این غزلها، از کجا  
می‌کند این واژه‌های تازه را پیدا شباب

او نهاده پشت سر، امروز را با شعر خود  
در ادب اینسان جلو افتاده از فردا شباب

وصف نتوانم کنم این شاعر ارزنده را  
شعر هستی را به آسانی کند معنا شباب

هر چه از این شاعر اهل صفا گویم کم است  
عارفی باشد به دنیای سخن والا شباب

شکر یزدان سالها، یار همایون بوده است  
در رفاقت هم بود چون شعر یا برجا شباب  
هوشنگ عقیقی «همایون کرمانشاهی»

۷۱/۳/۲۷



با سپاس در پاسخ غزل پُر مهر استاد همایون کرمانشاهی

نازم به تو و مهر و وفای تو، همایون  
بر پاکی احساس و صفای تو، همایون

در گفتن شعر و غزل ناب، نیامد  
مردی که زند تکیه به جای تو، همایون

عطرِ سخت بسکه دلاویز، نگویم  
فریاد ز بگرفتن نای تو، همایون

هر لحظه که یاد آیدم از ساحل کارون  
اُفتد به دلم باز هوای تو، همایون

دل، خوش به تماشای جوانی و جنون بود  
خرم تر از آن شوق لقای تو، همایون

شعرت شرر انگیز تر از شور شبابست  
نازم به تو و طبع رسای تو، همایون

کرج ۷۱/۷/۳۰

## زبان درد

آنان که زبان درد را می فهمند  
سنگینی آه سرد را می فهمند

آنجا که صدا در انجماد قفس است  
فریاد نگاه سرد را می فهمند

آنان که چو من، مُدام در باختند  
ناسازی نقش و نبرد را می فهمند

جمعی که به جز خزان‌شان فصلی نیست  
زیبایی رنگ زرد را می فهمند

در محضر غم، سپهر نینداختگان  
با دست تهی، نبرد را می فهمند

افسرده دلانِ رانده از شهر شباب  
حال من غم نورد را می فهمند

کرج ۷۲/۵/۲۸

## یادگاری

ای به رگهای نگاهم گشته جاری روز و شب  
تا به کی نالم ز هجرانت به زاری روز و شب

باغ سبز خاطرات را به دنیای خیال  
می‌کنم با بارش اشک آبیاری روز و شب

رفتی و پیوسته پلها را شکستی پشت سر  
گریه‌ام خون گشت زین چشم انتظاری روز و شب

با ختم من، با ختم در نرد عشق و زندگی  
ساختم يك عمر با این بد بیاری روز و شب

بس که بر دل وعده دور و دروغین داده‌ام  
می‌کشم بر دوش بار شرمساری روز و شب

خاطرات لحظه‌های با تو بودن هم نکرد  
دور دلگیر خزانم را بهاری روز و شب

می‌کشم بر دل کنار نقش ایام شباب  
طرح چشمت را به رسم یادگاری روز و شب

کرج ۷۲/۷/۲۲

## سیل هوس

من که بیدار نگردیده ز خواب خویشم  
شکوه از کس نکنم، خانه خراب خویشم

هستی‌ام با هوس کاذبی از دست برفت  
خرمنی سوخته از برق شتاب خویشم

دور از تنگی چشمان حسودان چمن  
گل خوابیده در آغوش کتاب خویشم

چه غم آر مردم بی درد ز من بی خبرند  
نقش اندوهم و خو کرده به قاب خویشم

دل به دریا زده، دریا دلم، اما همه عمر  
ساکن ساحل دلگیر سراب خویشم

به جز اندوه نزد چنگ به تار دل من  
زخمی زخمه جانسوز رباب خویشم

شعله عشق و جنون سوخت جوانی مرا  
شعر نه، مرثیه پرداز شباب خویشم

اهواز ۱۳۵۵ / ۸ / ۲

## «خرم آباد» شهر آشنا

در این دیار کرج گرچه سرخوش و شادم  
هنوز دیده به دنبال خرم آبادم

من آن عقاب بلند آشیان کوهستان  
ز شوق دانه، دریغا به دام افتادم

غم جدا شدن از شاهدان شیرینش  
به خون دل بنشانده است همچو فرهادم

به شرق و غرب ندیدم، نه در شمال و جنوب  
مثال مردم خون گرم و نیک بنیادم

جدا ز جرعه جانبخشی از گلستانش  
می طهور نسازد ز غصه آزادم

زالال چشمه گرداب و طرف شاه آباد  
هوای زمزم و کوثر زدايد از يادم

به فصل سرد خزان زندگی زسرگیرم  
نسیم خلدبرین گرسد به فریادم

ز شهر خرم و آباد و آشنای شـباب  
به هر کجا که روم ساکن غم آبادم

کرج ۱۳۶۲/۲/۱۵

---

توضیح: گلستان، گرداب و شاه آباد نامهای سه چشمه از چشمه‌های متعدد خرم آباد است.  
و خلدبرین نام مکان و چشمه دیگری در دامنه کوه‌های شمالی شهر می‌باشد

## ساکن صحرای جنون

امروز نگاه تو زبان دگری داشت  
جادوگر چشمان تو جان دگری داشت

امروز به يك ساغرم از پای فکندی  
صه‌بای خیال تو توان دگری داشت

چشمی که مرا ساکن صحرای جنون کرد  
در بردنم از خویش نشان دگری داشت

گویند که شاهد نه به موی است و میان است  
آری نه به اینهاست که آن دگری داشت

دانی که زبان ناطق احساس نباشد  
ورنه نگهت شرح و بیان دگری داشت

صیاد دو چشم شررا انگیز تو آری  
در صید دلم تیرو کمان دگری داشت

عمری که شبابش به جفایت سپری شد  
امروز مگر قصد نهان دگری داشت

کرج ۱۳۶۷ / ۵ / ۲۲

## خزان یکرنگی

قسم به جان شما و به جان یکرنگی  
در این دیار ندیدم نشان یکرنگی

ز برق صاعقه ابر خود ستاییها  
شکست قامت رنگین کمان یکرنگی

حذیث یوسف و چاه و برادران غیور  
زدوده است ز دلها گمان یکرنگی

میان ما و محبت هنوز فاصله‌هاست  
نخوانده‌ایم مگر داستان یکرنگی

به حیرتم به چه رویی زمهر می‌گویند  
گروه رد شده در امتحان یکرنگی

چه روزگار خوشی بود روزگار قدیم  
چه بی‌خبر سپری شد زمان یکرنگی

خدای را که پس از این به خواب باید دید  
ستاره ریز رخ آسمان یکرنگی



به سوك صدق صميمانه اشك بايد ريخت  
در آستانهٔ فصل خزان يكرنگی

قسم به دور شبابم كه داعيان وفا  
غريبه اند به ذهن و زبان يكرنگی

كرج ۶۹/۷/۲۳

## بوی غم

تا که مهر از من بریدی خانه بوی غم گرفت  
خانه‌ام ویران شد و ویرانه بوی غم گرفت

من به دیدار تو احساس جوانی داشتم  
بی تو این بیچاره دل پیرانه بوی غم گرفت

عشق تو با آشنایانم، مرا بیگانه کرد  
بی تو این با آشنا بیگانه بوی غم گرفت

بی تو دیگر چشمه احساسم آتش جوش نیست  
آتشم افسرد و آتشیخانه بوی غم گرفت

عشق تر دامانمان تصویر یک افسانه بود  
در کمند انتقام افسانه بوی غم گرفت

چشم صیاد تو را، دل، دانه‌ای در دام بود  
دور از تیرنگاهت دانه بوی غم گرفت

امشب از باران غم باریدن شعر شباب  
خاطر شمع و گل و پروانه بوی غم گرفت

کرج ۷۲/۹/۲۶

## سوگند

به آب و آتش و آبی آسمان سوگند  
به سیر ساحت صحرا و بوستان سوگند

به گریه‌گریه ابرو به خنده خنده گل  
به یاس و نرگس و نسرين و ارغوان سوگند

به جلوه‌های خوش اولین جرقه عشق  
به قهر و ناز و دلدادۀ جوان سوگند

به هستی‌ام که ندارد نشانه‌ای ز بهار  
به سایه روشن رؤیایی خزان سوگند

به آن زمان که مرا میلی و مجالی بود  
به این زمان که نمانده‌ست این و آن سوگند

به انتظار که عمریست آشنای من است  
به آن نگاه که زد آتشم به جان سوگند

به یاد آنکه زخاطر نمی رود، هرگز  
به آنکه با دل من بود مهربان سوگند

به آن جمال، که همسایه جنونم کرد  
به آنکه رفت و ربود از تنم توان سوگند

به داغهای دل خسته شقایقها  
به خاک گور شهیدان بی نشان سوگند

به خاطرات به جا ماندنی دورشباب  
به گوهری که شد از دست رایگان سوگند

که نیست در سرم الا هوای عشق علی  
به آن امیر دل و دینِ مؤمنان سوگند

کرج ۵/۱۲/۶۷

## سکه غم

چگونه شعر بگویم که شور و حالی نیست  
فراغ خاطری و میلی و مجالی نیست

چگونه شعر بگویم که باورم شده است  
حدیث عشق بجز خوابی و خیالی نیست

چگونه شعر بگویم که بار بودن من  
به دوش سال و مه عمر جز وبالی نیست

چگونه شعر بگویم در انحصار قفس  
که پای بسته تراز من شکسته بالی نیست

چگونه شعر بگویم که دور درد مرا  
در این تسلسل بی انتها، زوالی نیست

چگونه شعر بگوید کسی که در کف او  
به غیر سکه غم، نقدها و سالی نیست

اگر چه سینه تنگم سفینه غزل است  
برای طبع غزل ساز من غزالی نیست

مرا ز عهد جوانی به غیر نام شباب  
به جان دوست قسم، جلوه و جمالی نیست  
\_\_\_\_\_ کرج ۱۳۵۵/۵/۱۵

## ای ابر دیده اشکی!

بگذار تا بسوزم بی دوست در شبستان  
باران خون بیارم از دیده تا به دامن

مجنون بی شکیم، فرهاد غم نصیب  
بیمار بی طبیبم، درد است و نیست درمان

با زورقی شکسته، افسرده حال و خسته  
دور از نگاه ساحل دل بسته‌ام به طوفان

شب آمد و غم آمد، آه دمادم آمد  
این شام غم خدایا، کی می‌رسد به پایان

بر سوز سینه من ای ابر دیده اشکی  
با خاطرات شیرین تلخ است دور هجران

عهد خوش جوانی بود آن، که با تو بگذشت  
مرغ شباب بی تو، زین خانه شد گریزان  
خرم آباد ۱۳۵۵/۹/۶

## شراب نور

يڪ جرعه شراب نور مي خواهم من  
يڪ سينه دل صبور مي خواهم من

تا جلوه کند جمال نیکوی نگار  
يڪ دل همه کوه طور مي خواهم من

در محضر از خویشت و خدا بی خبران  
يڪ قامت پرغرور مي خواهم من

صد جام رحيقم نبرد جانب حق  
يڪ جرعه مي طهور مي خواهم من

پنجاه زعمرم به پریشانی رفت  
پنجی زپی سرور مي خواهم من

هر چند که بازار حماقت گرم است  
ره توشه ای از شعور مي خواهم من

از این همه یا علی، علی گفتنها  
پروانه پی عبور مي خواهم من

تا آب شود کوه گناهم، آتش  
از آن سردر تنور می خواهم من

با آنکه نمانده از شبایم شرری  
انگیزه شوق و شور می خواهم من

کرچ ۷۲/۱/۲۰



## در گذر عمر

دل آرام ندارم که دل آرام نیست  
بی دل آرام رفیقان دل آرام نیست

دیر گاهیست ز بی مهری شیرین دهان  
تلخی زهر غمی نیست که در جامم نیست

در توای وادی اندوه چنان گم شده‌ام  
که خبر از خود و از گردش ایام نیست

جز غم عشق که دائم به سلامت بادا  
کامبخش دل دیوانه ناکام نیست

ز آنچه گفتند و شنیدیم ز دوران شباب  
هیچ در دفتر ایام بجز نامم نیست

کرج ۷۲/۶/۵

### به تو می اندیشم

خاطر من نیست، که از کجا به تو می اندیشم  
خاطر من هست، پیاپی به تو می اندیشم

به دوچشمان تو سوگند که تا روز و شب  
بی تو یک دم نشود طی، به تو می اندیشم

ماه و خورشید شب و روزم اگر حور و پری است  
به خدا بی وی و باوی، به تو می اندیشم

فروردین من و مرداد من و مهر منی.  
من سرماد زده از دی، به تو می اندیشم

سرخوش از باده سودای توأم، تا نپرَد  
از سرم، مستی این می، به تو می اندیشم

در هوای توبه غم ره زده ام، تا نزنَد  
دوریت، عیش مرا پی، به تو می اندیشم

به تمنای وصال تو، جوان می مانم  
تا شبابم نشود طی، به تو می اندیشم

کرج ۱۳۷۶/۹/۱۸

## گناهی بیشتر

هر چه می‌کردم به چشمانت گناهی بیشتر  
می‌کشیدم از دل دیوانه، آهی بیشتر

دست پیمان با تو دادن، اشتباهی محض بود  
می‌گریزم از تو اکنون، اشتباهی بیشتر

می‌کشم با خود ترا تا ناکجا آباد درد  
من که ره گم کرده‌ام، گم کرده راهی بیشتر

سفره دل پیش غیر و آشنا خواهم گشود  
خسته‌ام زین روسیاهی، روسیاهی بیشتر

خنده بر اشکم مزن، با خنده می‌گریانمت  
هر چه بادا باد، بزم اشک و آهی بیشتر

آتشم بر جان زدی، آتش به جانت می‌زنم  
من گنه‌کارم، گنه‌کارم، گناهی بیشتر

زیر سقف خانه غم زیستن تا کی، شباب  
ساز کن زحمت سفر، بی سرپناهی بیشتر

کرج ۱۳۷۵/۱۲/۲۱

## چشمانت

چنانم در کمین هوش بنشستند چشمانت  
که بر من راه را از شش جهت بستند چشمانت

بر امواج نگه بردند تا اعماق طوفانم  
مرا یکدم دلارامی نیارستند چشمانت

من و موج نگاهت قصه ماهی ست با دریا  
ندارم بیم طوفان گر چه بد مستند چشمانت

کمانی گشت گربالای من، معذور می دارم  
مرا شد طاق طاقت تا که پیوستند چشمانت

به جز روی نکویت روبه سوی دیگر آوردن  
حرامم باد تا هستم من و هستند چشمانت

به چشمم قدر چشمان خمار دلشکاران را  
به فتوای نگاه ناز بشکستند چشمانت

تعجب نیست گر می سوزم و خاموش می میرم  
صدایم را به صحن سینه در بستند چشمانت

شباب، انگار از قول تومی فرمود لاهوتی  
« دلم را بی سبب آزرده و خستند چشمانت »  
کرج ۷۳/۷/۱۰

## جامی دگر

ابر می‌گرید، بیا پیمانه را خندان کنیم  
جام را با جلوۀ خورشید می‌رخشان کنیم

این زمستان سیاه و ساکت و یخ بسته را  
با ورق گردانی این بزم، تابستان کنیم

منهدم سازیم فوج فتنه و آشوب را  
با مدد از می‌بنای درد را ویران کنیم

قامت افسرده حالی را خم اندازیم ما  
عقل را در بی‌کران عشق سرگردان کنیم

خستگی را رانده با جامی و با جام دگر  
پهن‌دشت آرزو را پهنه جولان کنیم

پیر غم را باز امشب از سرمستی شباب  
با همه گردنکشی بردار آویزان کنیم

خرم آباد ۱۳۵۶/۱۱/۱

## شعار مکرّر

در این دیار سخن از وفا نمی‌گویند  
سخن به شیوه صدق و صفا نمی‌گویند

چه دیده‌اند زیگانگی که دیگر هیچ  
به آشنا سخن آشنا، نمی‌گویند

اگر ز دولت باطل بری و بی‌خبرند  
چرا ز حق به زبان رسا، نمی‌گویند

قبیله‌ای که ز غیر خدا بلا دیدند  
به حیرتم که چرا از خدا، نمی‌گویند

ز راه راست نبردند ره به خانه دوست  
که کجروند و به غیر از خطا، نمی‌گویند

ز مردمی چه بدی دیده‌اند این مردم  
که مردوار، سخن بی‌ریا نمی‌گویند

مگر نه شعر نشان شعور و آگاهیست  
بجز شعار مکرّر، چرا نمی‌گویند

فدای غیرت آنان که جز به صدق، شهاب  
سخن به محضر شاه و گدا نمی گویند  
کرج ۱۶/۲/۷۳



## پرواز عاطفه

آنجا که دوست، دشمنی آغاز می‌کند  
اندوه، در به خانه دل باز می‌کند

قطع امید می‌شود از رجعت بهار  
فصل سکوت نغمه غم، ساز می‌کند

وقتی که روزگار، ندارد سروفا  
حتی اجل به دیدن تو، ناز می‌کند

ز آنجا که یار، عقب جرات می‌شود  
احساس و عشق و عاطفه، پرواز می‌کند

در مرگ مردمی است، که مردی به شامگاه  
با چاه ماجرای غم، ابراز می‌کند

تا مشت واکنی ز ریاضت‌گاران، شباب  
لب باز کن، کلام تو، اعجاز می‌کند

کرج ۱۵ / ۵ / ۷۳

## دارالشفاء

اسیر پنجه درد، دوا نمی بینم  
اثر زلابه و ذکر و دُعا نمی بینم

ز پا فتاده ام از دست نامرادیها  
رهی که سازدم از غم رها نمی بینم

سرشته اند مگر خاک هستی ام با غم  
که جز بلا به جهان آشنا نمی بینم

به کام دل نرسیده جوانی ام طی گشت  
بجز به رنگ غم، آینده را نمی بینم

به دامن که زخم دست و از که شکوه کنم  
جدا ز میکرده دارالشفاء، نمی بینم

به گوش گنگ فلک ناله بی اثر باشد  
شباب بانگ ترا هم رسیا نمی بینم

خرم آباد ۵۶/۵/۲۶

### بر آفتاب انداختن

تا به کی بر چهره می باید نقاب انداختن  
تاس نیرنگ و ریا، با شیخ و شاب انداختن

با وجود يك جهان چشمی که بر در دوخته است  
آب را تا کی توان از آسیاب انداختن

با چنین کوتاهی دور زمان، دیوانگیست  
بهر نانی بیش جانی در عذاب انداختن

تا به کی دامن تر را می توان پوشیده داشت  
می رسد هنگامه بر آفتاب انداختن

نیست لعلی پربها تر در جهان از آبرو  
از خرد دور است در در منجلاپ انداختن

پیرا غیر از پشیمانی چه سودی می رسد  
دست خود در حلقه زلف شباب انداختن

کرج ۷۳/۶/۲

## سایه‌ای در غبار

دوری‌ات درد پاییداری بـــــــود  
درد بیرون ز انتظاری بـــــــود

صبر ایوب وار مــــن، اَمّا  
بین عشاق طرفه کاری بود

یاد باد آن زمان که ما را نیز  
فرصت بــــوسی و کناری بــــود

سرخوش و مست و فارغ از اندوه  
ای دریغاً چــــه روزگاری بود

با تو از ره رسید و با تو گذشت  
گر به سال و مَهَم بــــهاری بود

بی تو بر دوش خسته‌ام، هستی  
به تو سوگند سخت باری بــــود

بی تو دور شباب و شادی مــــن  
سایه‌ای محو در غباری بــــود

کرچ ۷۳/۴/۲۸

### بزم محبت

ما را که به جز کوی محبت وطنی نیست  
خوشریز حدیث می و ساقی سخنی نیست

جز این دل دیوانه و آن چشم بلا جو  
در پیچ و خم سیر و سفر راهزنی نیست

پروانه صفت شیفته شعله عشقیم  
جز رخت وفا بر تن ما پیرهنی نیست

در کشور دل شاه و گدا حلقه به گوشند  
در بزم محبت به خدا ما و منی نیست

ای آنکه بجز شمع فروزان خیالت  
در خلوت تنهایی من شب شکنی نیست

دانم که به شیرینی تو نیست نگاری  
دانی که به شورید گیم کوهکنی نیست

ای برده به یغما دل دیوانه ما را  
رحمی که جفا مستحق همچو منی نیست

دوران شجاعت و لسی از بد ایام  
مانند من آسیمه سرو خسته تنی نیست  
خرم آباد ۲۶ / ۸ / ۱۳۵۶

### سپیدای سحر

خار بسی قدرم در آغوش گلی جا کرده‌ام  
درد را با دُرد جام وصل دروا کرده‌ام

بیمناك از تیرباران بلاها نیستم  
چترگیسوی ترا بر دوش خود وا کرده‌ام

هیچ می‌دانی بیادت ای سپیدای سحر  
من چه با ناسازی شبهای یلدا کرده‌ام

تا به کام دل دمی دور جوانی بگذرد  
سوروسات شادکامی را مهیا کرده‌ام

رُفته‌ام با اشك و آه خود غبار راه را  
قامت غم را به شوق دیدنت تا کرده‌ام

نازنین يك امشبى با من مدارا كن كه من  
سالها با درد هجرانت مدارا کرده‌ام

من شباب خویش را گم کرده بودم پیش از این  
امشب آنرا در دو چشمان تو پیدا کرده‌ام  
خرم آباد ۱۳۵۶/۹/۲۳

## ناز شست

مست مستم، خطا نخواهم کرد  
می پرستم، خطا نخواهم کرد

هر چه بودی و هر که هستی، باش  
هر چه هستم، خطا نخواهم کرد

بشکنندار به جرم حق گفتن  
پا و دستم، خطا نخواهم کرد

تا به دل مهر مرتضی دارم  
بی شکستم، خطا نخواهم کرد

گرز میدان تو را به در بُردم  
ناز شستم! خطا نخواهم کرد

به جز عهدی که از سر غفلت  
با تو بستم، خطا نخواهم کرد

تو کجا و صفای قلب شهاب  
ز تو پرستم، خطا نخواهم کرد

کرج ۱/۶/۷۳



## نیمه ره وصل

عشق من! عاشق خونین جگر از یاد مبر  
این به زندانِ شبِ بی سحر از یاد مبر

ای که در نیمه ره وصل رهایم کردی  
من با درد و بلا همسفر از یاد مبر

شب که آرام نهی سربه سر بالش ناز  
داستان من و این چشمِ ترا از یاد مبر

اگر آشفته دلی دیدی و آسیمه سری  
قصه عشق من در به در از یاد مبر

هر کجا بر چمن و گل گذر افتاد تو را  
این خزان دیده بی برگ و بر از یاد مبر

هر چه خواهی ببر از یاد ولی بهر خدا  
من افتاده به کام شرر از یاد مبر

شادمان باش همیشه چو گل شعر شباب  
گل من بلبل بی بال و پیر از یاد مبر

خرم آباد ۵۶/۶/۸

## بی دردها

تنم زخمی از خنجر دردهاست  
دلم خون زدیدار نامردهاست

سخن دارم از درد، اما چه سود  
که این جا گذرگاه بی دردهاست

در این جا نگیرد کسی با تو گرم  
که این دخمه دست و دل سردهاست

در اینجا به سودای نامردمی  
رُخ زرد، مُزدِ عمل کردهاست

سرگریه دارد دلم دوستان  
کجا وادی داغ پروردهاست

رفیقانم از پشت خنجر زدند  
که این شیوه ناهماوردهاست

از این وادی خاک بر سر، شباب  
حذر کن که غوغای شبگردهاست

کرج ۷۳/۵/۳۰

## بی ستاره مرد

نیست در صحرای غم سرگشته صیادی چو من  
بی ستاره مرد هستی رفته بر بادی چو من

باورم این است کز روز ازل پیدا نکرد  
نوعروس زندگی، ناکام دامادی چو من

بی نصیب از عیش و نوش بزم شیرین وصال  
کوه غم را نیست در خون خفته فرهادی چو من

در سکوت سرد و سنگین پریشان خاطری  
از که گیرد داد خود محکوم بیدادی چو من

در میان شاعران خسته و شوریده حال  
نیست هرگز در گلو بشکسته فریادی چو من

آنکه شد پیرو پریشان خاطر از جورش شباب  
من نمی دانم، نمی گیرد چرا یادی من

خرم آباد ۱۳۵۶/۱۱/۲۵

## شهر شب زدگان

فریاد که فریاد رسی نیست در این شهر  
فریاد کشیدیم و کسی نیست در این شهر

با این همه قداره کش و این همه رهن  
پژواک صدای عسسی نیست در این شهر

در ره زدن و ریختن خون غریبان  
آنرا که نباشد هوسی، نیست در این شهر

با این همه پیمان شکن آرامش خاطر  
اندازه بال مگسی نیست در این شهر

مابوی گل و نغمه بلبل نشنیدیم  
دیدیم که جز خار و خسی نیست در این شهر

اینجا سخن عشق، خریدار ندارد  
انگار که صاحب نفسی نیست در این شهر

باشب زدگان دور شبابم سپری گشت  
افسوس که بانگ جرسی نیست در این شهر

۷۳/۹/۱۰

## پنداری غلط

کلبه‌ای را کاین چنین با کندن جان ساختم  
جای آرامش نشد افسوس، زندان ساختم

خواستم بگریزم از دست پریشان خاطری  
خاطرَم را بیشتر اَمّا پریشان ساختم

ساده لوحی بین، به بوی گندمی مردم فریب  
خویش را بازیچهٔ امیال شیطان ساختم

کودکانه فکر می‌کردم، به پنداری غلط  
کهنه دردی را به داغی تازه درمان ساختم

پیش از اینم روز و شب گاهی تفاوت داشتند  
ای دریغا این دورا ناگاه یکسان ساختم

دل پریشانی، پشیمانم ز کار خود شباب  
در سرم آباد کردن بود، ویران ساختم

کرج خرداد ۷۳

## همسایهٔ حسرت

خواب هم امشب نمی آید به چشمانم چرا  
سیرم از جان و نمی آید به لب جانم چرا

نقطهٔ پایان ندارد، دفتر اندوه من  
دردمندی بی نصیب از فیض درمانم چرا

روح حساس مرا حسرت اگر همسایه نیست  
همنشین درد و هم آغوش حرمانم چرا

سفرهٔ مهر و وفا شد سینه‌ام اما نشد  
نوعروس آرزویك بار مهمانم چرا

بین من با شادکامیها جدایی افتاد  
غم نمی سازد جدا دست از گریبانم چرا

گربه بزم عشق می سوزم همه شب تا سحر  
نیست يك پروانه پیدا در شبستانم چرا

یاد ایام گذشته خون به چشمم می‌کند  
من که خود ویرانگرم اکنون پشیمانم چرا

نیستم گروارث خون پریشان خاطران  
روز و شب هم صحبت و همراه ایشانم چرا

با همه دل‌بستگیها در دیار دوستان  
چون متاع کهنه‌ای بر طاق نسیانم چرا

گر پریشانی ندارد راه در بزم شباب  
در بهار زندگانی برگ ریزانم چرا  
خرم آباد دوم آذر ۱۳۵۶

## شعر لُری «کیلک نما»

رُوزِم چِی شُوزِلَفِ تُو سِیا کِرْدَ چَشیَت  
دِلِم هُم سَفَرِ دَرْدُ بِلَا کِرْدَ چَشیَت

چَشی تُو وا چَشی مِ می گُتْ گِرِفْتارِ تُو نِمِ  
چِی دِم دِی کِ چَنی مِ نِ رِها کِرْدَ چَشیَت

خَنِسْ کارِ تُونُ و گِرِئوسِ کارِ مِـنِ  
اُورِ چَشیامِ نِ یِـ عُمَرِ هِنَا کِرْدَ چَشیَت

چَشی مِ آيِنَه دارِ قَدِ و بِلَا یِ تُونُ  
چِی مُزواری دِ قُو چَشی مِ جَا کِرْدَ چَشیَت

جُز و دُورِ چَشِ تُو چَشی مِ دُورِ نَمِی زَنِ  
تَش دِ جُونِ مِـنِ پَروانَه و پَا کِرْدَ چَشیَت

بِی سَر و سَامُونُ سَـزْ گَزْدُونِ سِیَلِ تِیایِـمِ  
مِـنِ مِثْلِ غُرُوْتِی کِلْکِ نِـمَا کِرْدَ چَشیَت

مِ هَـنِی هِـا و شَبابِمِ کِه و جُزْمِ عَاشِقِی  
خِوار و زارِمِ تِ غَریوُ آشیـنا کِرْدَ چَشیَت

کرج ۱۳۷۶/۱۱/۲۱



## سرود وصال

کنون که پرکشد از سینه‌ها زبانهٔ وصل  
بیا سرود بخوانیم، با بهانهٔ وصل

بیا به بوی شکفتن سفر کنیم آغاز  
کنون که ریشه به دل می‌زند جوانهٔ وصل

بیا به آب و گل عاشقانهٔ احساس  
بنا کنیم در این شهر آشیانهٔ وصل

بیا به حرمت میثاق، جاودان سازیم  
شکوه مهر و وفا را در آستانهٔ وصل

به پاس برق نگاهی که آشنا مان کرد  
برای هم نسراییم جز ترانهٔ وصل

بیا که همسفرانی همیشه خوش باشیم  
کنون که ره‌پرستیم تا به خانهٔ وصل

به وعده‌های دروغین تو دلم خوش بود  
خوش است با همه ناباوری فسانه وصل

بیا که دل نسپاریم جز به دست وفا  
بیا که سر نگذاریم جز به شانه وصل

زدست‌های به هم حلقه بسته پُل بندیم  
به شوق پا بگذاریم بر کرانه وصل

کنون که عهد شباب است و دور گل باقی است  
بیا که کام ستانیم ز آب و دانه وصل

کرج ۷۳/۱/۳۱

## زنگارستان

خبر از رویش گل نیست در این خارستان  
ای دریغا، شده خامشکده، هشیارستان

شرمتان باد زیغماگری، ای غارتیان  
آخر این خطه شعر است نه تاتارستان

عاقلان فکر نگهداری زنجیر کنید  
سروکار سخن افتاده به تیمارستان

توبه می کرد زنوآوری، ار بود امروز  
شاعر شعر فروپاشی دیوارستان

مجلس ختم سخن را نتوان بُرد از یاد  
مردی ار دست به کاری نزنند کارستان

تا ببینند زنو نقش رخ خوب نگار  
زنگ باید بزدايند ز زنگارستان

نشنود گوش کسی صوت انا الحق دیگر  
تا نگردد به حق این خوابسرا، دارستان

شب دراز است و مرا حوصله تنگ است شباب  
کوچ را نیست گریزی زدلازارستان  
کرچ ۷۳ / ۲ / ۱۵

## تاراج خزان

مثل برگ‌گی بی‌رمق در کوچه باغ یادها  
داستانها دارم از پاییز و آن بیدادها

روزگاری با گل و بلبل قراری داشتم  
کی چنین افتاده بودم پیش پای بادها

زندگی زیبا و شیرین بود ایامی که من  
می‌بودم گوی سبقت از کف فرهادها

در گلستانی که سرو قامت من می‌چمید  
شرمگین بودند از دیدار خود شمشادها

بغض بر تار صدایم سخت چنگ انداخته است  
مهلتی کو، تا که از دل برکشم فریادها

نیست دستی، تا دگر دروازه‌ها را واکنم  
پای بگذارم برون از این خراب آبادها

در حصار غم اگر بگذشت دوران شباب  
غم ندارم، ز آنکه آن هم می‌رود از یادها

خرم آباد ۵۶/۴/۲

## شاعر آهنگ

آن دوست کز و نشد دلی تنگ، کجاست  
یاری که نبود اهل نیرنگ، کجاست

اینجا، رد پای دلشکن بسیار است  
دستی که نزد به شیشه‌ها سنگ، کجاست

زین کـوـك شده عروسکان، بیزارم  
آن فرقه با وقار و فرهنگ، کجاست

غرقـنـد به منجـلاب خودبینی‌ها  
مردی که به تار حق زند چنگ کجاست

در دامن این خاک غبار آلوده  
آیینۀ صاف و عاری از زنگ، کجاست

در پهنه این دوشنبه بازار ریا  
سوداگر یـک زبان و یـک رنگ، کجاست

آن شهر، که آن را نبود فاصله‌ای  
تا ملک سخن هزار فرسنگ، کجاست

آن مرد، که با وسوسه نام نبست  
بر دامن خویش وصله ننگ، کجاست

پایبی که به پیمودن این راه دراز  
تاقله آبرو نشد لنگ، کجاست

دلگیر ز ناظمان افسرده دم  
آن طبع رسای شاعر آهنگ، کجاست

اقوال، به سحر سامری می مانند  
قولی که نباخت عاقبت رنگ کجاست

گشتیم و ندیدیم و کسی نیز، نگفت  
آن رومی روم و زنگی زنگ، کجاست

شب خیمه زده است بر سر شهر، شباب  
سوسوی سحر تاب شاهنگ، کجاست

کرج ۱۳۸۵/۵/۲۳

## بی فروغ

یادی زمن بـگیر، که من دل شکسته‌ام  
حالی زمن بپرس که بی حال و خسته‌ام

گل‌های آرزو همه مردند و من غمین  
چون باغبان پیر به کنجی نشسته‌ام

دل را بجز به وعده دیدار دیگر  
در زندگی به هیچ امید نیست‌ام

چون راهبان تارک دنیا به دیر دل  
در پای پیکرت به عبادت نشسته‌ام

خورشید عمر من به لب بام آمده‌ست  
آن بی فروغ پرتو از روز رسته‌ام

جانم که سالهاست جدا گشته از تنم  
چشم انتظار مردن جسم نشسته‌ام

هر چند طی نگشته زمان شباب من  
بی تو زعیش و نوش جهان چشم بسته‌ام

خرم آباد ۱۳۵۵/۱۲/۱۲



## مسافرخانه غم

تورفتی گوشه ویرانه غم ماند و من ماندم  
سرم بار دگر بر شانه غم ماند و من ماندم

تورفتی بر سر سجاده اندوه بنشستم  
به دستم سبزه صد دانه غم ماند و من ماندم

حدیث بی سروسامانی ام ورد زبانها شد  
به خاطرها زمن افسانه غم ماند و من ماندم

زهجران تو در پیچ و خم پس کوچه های دل  
طنین ناله مستانه غم ماند و من ماندم

دلم افسرده و تنگ است چو نان مرغ زندانی  
در این دامی که آب و دانه غم ماند و من ماندم

در این شهری که شوق آشنایی نیست در دلها  
غریبی در مسافرخانه غم ماند و من ماندم

شکستی ساغر صهای شیرین شبایم را  
شراب تلخ در پیمانه غم ماند و من ماندم

کرج ۱۳۶۶/۷/۲۴

## دشت خالی از سوار

ز کوچ کاروان گرد و غباری ماند و من ماندم  
سکوتِ دشت، خالی از سواری ماند و من ماندم

ندادم کس نشان از برگ سبز و شاخ پُرباری  
به غارت رفته باغ بی حصارِی ماند و من ماندم

در این آغاز فصل سرد و یخبندان تنهایی  
غم پنهان و اشک آشکاری ماند و من ماندم

طلای ناب ایام جوانی رفت از دستم  
زر ناخالص پایین عیاری ماند و من ماندم

ز سودای غم عشق بتی نامهربان با دل  
نگاه خسته اختر شماری ماند و من ماندم

به دیوار اطاق آویخته در قاف چوبینی  
زدوران جوانی یادگاری ماند و من ماندم

ز هم پاشید بیداد زمان بزم شباهم را  
شگفت‌انگیز نام مستعاری ماند و من ماندم

کرج ۷۴/۶/۱۲

## زندگی با یادها

تورفتی، آسمان بی ماه و اختر ماند و من ماندم  
صدایم در سکوت شب شناور ماند و من ماندم

تورفتی مُرغ سرگردان دل در بند ناکامی  
شکسته استخوان، بی بال و بی پیرماند و من ماندم

به امیدی که افتد سایهات در قباب چشمانم  
نگاه انتظارم بسته بر در ماند و من ماندم

چه شبهایی که با یادت نخفتم تا سحرگاهان  
دریغا همچنان شبهای دیگر ماند و من ماندم

چه دشوار است بی تو زندگی با یادها کردن  
پریشانی فزون از مرز باور ماند و من ماندم

دل نابرده سودم از قمار عشق و شیدایی  
به نرد زندگانی نیز ششدر ماند و من ماندم

زهجرت پای تا سر آب شد شمع شباب من  
گل باغ امیدم بی تو پرپر ماند و من ماندم

کرج ۷/۶/۷۴

## شبهای کارون

تورفتی چشمه چشمم پراز خون ماند و من ماندم  
غریو شیونم در دشت و هامون ماند و من ماندم

تورفتی و به دنبال تو، بی سامان و سرگردان  
سیه روزی پریشانتر ز مجنون ماند و من ماندم

چه میشد چون گذشته باز بر دشت دلم تازی  
به یادم یاد شبهای شیخون ماند و من ماندم

اگر چه دورم از آن ساحل سرسبز رؤیایی  
خیال خلوت شبهای کارون ماند و من ماندم

هنوزم مردم چشمم به دنبال تو می‌گردد  
نگاه تشنه‌ام از چشمه بیرون ماند و من ماندم

به یادت ای عروس شهرهای خوب خوزستان  
شمیم دلکش شعر همایون ماند و من ماندم

شبایم را به جا بگذاشتم در باغ چشمانت  
در این غربت سرا حالی دگرگون ماند و من ماندم

ک ————— ج ۱۳/۱۲/۷۴

## داغ جوانی

تورفتی، خاطراتت جاودانی ماند و من ماندم  
به یادم، یادی از آن زندگانی ماند و من ماندم

زبس بار جدایی از تو سنگین بود و جان فرسا  
که سروقامتم بی تو کمانی ماند و من ماندم

تو بودی و بهاری بود و عشقی بود و امیدی  
همه رفتند، تنها دلگرانی ماند و من ماندم

نفس در سینه سنگین است اینجا با غم غربت  
شب و تنهایی و بی همزبانی ماند و من ماندم

بهارم، بی تو در قاب نگاهم چهره هستی  
غبار آلود و غمبار و خزانی ماند و من ماندم

زهجرانت نشسته بر سرم خاکستر پیری  
به لب آه و به دل داغ جوانی ماند و من ماندم

ز شبهای شباب و روزگار شادکامیها  
شرار و شعله و اشک نهانی ماند و من ماندم

کرج ۱۰/۶/۷۴

## رَدِّ پا

گذشتی از کنارم رَدِّ پایت ماند و من ماندم  
سخن گفتی به گوش من صدایت ماند و من ماندم

به جرم عاشقی آماج رگبار بلا گشتم  
دلی مجروح و محروم از دوایت ماند و من ماندم

حدیث عشق من شد ناسخ افسانهٔ مجنون  
به صحرای جنون در سر هوایت ماند و من ماندم

زدور با تو بودن، در خیال و خواب و بیداری  
به جا افسانهٔ جور و جفایت ماند و من ماندم

تورفتی، بی تو اما همچنان در کوچه باغ دل  
طنین آشنای گامهایت ماند و من ماندم

تورفتی و همای بخت پر زدا ز لب بامم  
به دل درد و غم بی منتهایت ماند و من ماندم

نبودت گر چه در سر جز هوای عهد بشکستن  
شباب پای در بند وفایت ماند و من ماندم

کرج ۷۴/۶/۸

### سمفونی غم

نه رودی و نه دریایی، سرابی ماند و من ماندم  
جدا از جاری هستی جایی ماند و من ماندم

به سنگ آمد سرم در کوچه بن بست ناکامی  
وزین سمفونی غم بازتابی ماند و من ماندم

کسی نگشود بر من راز عمری بدیاری را  
معمای سؤال بی جوابی ماند و من ماندم

به بیداری نشد دیدار روی زندگی حاصل  
خیالی مبهم و آشفته خوابی ماند و من ماندم

از آن مجموعه پر آب و رنگ عشق و شیدایی  
ز چشم افتاده، ناخوانا کتابی ماند و من ماندم

نفس تنگ است با سنگینی آوار تنهایی  
شب بی شاهد و شمع و شرابی ماند و من ماندم

هلا ای آسمان آبی پروازها، بدرود  
شکسته بال و پر بسته عقابی ماند و من ماندم

جوانی رفت و شادی رفت و شور زندگانی هم  
پریشان نقش افتاده بر آبی ماند و من ماندم

نشسته اشک ریزان بر مزار سرد باورها  
زمحنت پیر با نام شبابی ماند و من ماندم

کرج ۷۴/۶/۱۵



## ناب و ناسره

آنان که خویش را چو عروسان بزرگ کنند  
کسب شرف به یاری دوز و کلک کنند

بیدند و باد، روی به هر سویشان برد  
رامند و رقص در بر هر نی لبک کنند

در چنگ موج هم ز خدا غافلند و باز  
بر غرقه تر ز خویش امید کمک کنند

دل خوش به این دو روزه ناپایدار عمر  
بی حرمتی به ساحت نان و نمک کنند

روزی رسد ز راه کوه صرافیان دهر  
ناخالصان بزم ادب را الک کنند

بی شک شود پدید که نامرد و مرد کیست  
روزی که ناب و ناسره ها را محک کنند

موی سپیده ره به شبایم نمی زند  
بگذار بر کتیبه تاریخ حک کنند

کرج ۱/۵/۷۳

### سرِ مرد سخن

گرچه گویند، سرِ مرد سخن بر، دار است  
نیست گوش شنوا، ورنه سخن بسیار است

پای آزاده به منزلگه راحت نرسد  
برسر هرگذری قیامت یک دیوار است

روزگاریست که از کاسه به در خواهد شد  
چشم آن کس که در این خوابسرا بیدار است

جان به لب آمده زین قوم، خدایا مددی  
خوب این طایفه، خونریزتر از تاتار است

راه تنگ است و هوا تار و حرامی در پیش  
جان به در بردن از این دام بسی دشوار است

باید استاد اگر چند به هر گوشه، هزار  
قاتل بدگهر و راهزن و طرار است

جان مردم به لب آمد، به چه می اندیشی  
آخر این طایفه از دیدن تو بیزار است

خرم آباد ۱۳۵۲/۵/۱۱

## غزلی مشترک با آتش

نداد خط امان، دست روزگار، مرا  
کشید بانگ انا الحق به پای دار، مرا

به رغم دولت آزادگان سروسنجان  
فکند بارنداری، زاعتبار، مرا

مسافرانہ نماز شکسته می خوانم  
که نیست قصد اقامت در این دیار، مرا

به من زشط نگاهت شراب ناب انداز  
که نیست تاب گران سنگی خمار، مرا

شعاع گردش پروانه گردد نقطه عشق  
حدود فاصله خطی است در مدار، مرا

کبوترانه سفر کن شبی به شهر دلم  
که بی تو می کشد اندوه انتظار، مرا

ره گریز ندارم، نه تاب خودداریست  
کشانده تیز نگاهت به انتحار، مرا

بهار عشق و جوانی به همراه تو برفت  
بیا که با تو، بیاید زنو، بهار، مرا

شباب عمر گذشت و شرار آتش عشق  
زبانیه می کشد اکنون به یادگار، مرا  
مسیر همدان - کرج ۲۵ / ۱۰ / ۷۱

### (گناه خندیدن)

«من از این فهم زیانها دیدم  
ای خدا کاش نمی فهمیدم»

کاش یـك جرعه می از جام خرد  
در همه عمـر نمی نوشیدم

کشته ام خار غم آورد به بار  
دانه ای کـاش نمی پاشیدم

مثل مُردار، حرامم باد، آر  
بری از شاخ جـوانی چیدم

روزگاریست که خون می گیریم  
جُرم یـك شب که به دل خندیدم

قلم پای مرا، چرخ شکست  
چون به هر ساز، نمی رقصیدم

زندگی سخت به من می گذرد  
کاش ای مرگ، ترا می دیدم

مثل شبهای غم انگیز شباب  
دور از چشم مـه و ناهیدم

کرج ۳/۳/۷۳

## عید آمد

بیا بهارِ به خوانی کنیم، عید آمد  
به خنده خانه تکانی کنیم، عید آمد

بیا برای شکست سپاه غصه و غم  
من و تو باز تبانی کنیم، عید آمد

بیا که دور بریزیم دشمنی‌ها را  
دوباره بوسه پرانی کنیم، عید آمد

بیا به بزم دل‌انگیز بلبلان چمن  
چو غنچه جامه درانی کنیم، عید آمد

بیا که باز نمایم، از قیلۀ گل  
هر آنچه دانه و دانی کنیم، عید آمد

کنون که سفرۀ رنگین مهر گسترده است  
بیا که سورچرانی کنیم، عید آمد

بیا به نای غزل‌های خوش غزالان را  
شباب گونه، شبانی کنیم، عید آمد

کرج ۲۲/۱۲/۷۴

## عاشقانه

از کوچه باغِ خاطره‌ها، خاطرم گذشت  
خار غمم زیاده گذشته به دل نشست

مرغ خیال، پر به دیارِ شباب زد  
دامن بر آتش دل پراضطراب زد

هر جا گلی به جلوه‌گری قد کشیده بود  
مرغ نگاه من به کنارش خزیده بود

شبهای ماهتاب قرارم به دل نبود  
جز آرزوی بوس و کنارم به دل نبود

شبهای پرستاره دلم بی قرار بود  
شبهای بی ستاره غمم آشکار بود

تنها نه نوبهار مرا شاعرانه بود  
پاییز هم به دیده من عاشقانه بود

بهر جوان تفاوت لیل و نهار نیست  
در گلشن شباب به غیر از بهار نیست

خرم آباد ۱۳۶۰/۱۲/۹

### بستر دل

امشب دلی آشفته تراز موی تو دارم  
تاریک شبی بی قمر روی تو دارم

پژمرده ام از آتش ایامِ جـدا یی  
چشمی به ره باد سرکوی تو دارم

مرغ نگهم جز به هوایت نزنم  
پیما ن وفا باخم ابروی تو دارم

حاجت به کلیسا و کنشت و حرم نیست  
تا دیده دل جانب مشکوی تو دارم

نی شوق بهشتم بود و نی غم دوزخ  
مشتاق لقایم نظری سوی تو دارم

پایان نپذیرد اگر ایام شبام  
زان روست که در بستر دل بوی تو دارم  
۱۳۶۰/۱۲/۴ خرم آباد



## افتان و خیزان

از منت ای بخت سرگردان گریزان تا به کی  
من خزان پرورده‌ام، این برگ ریزان تا به کی

آخر ای نامهربان با مردم صاحب نظر  
همنوایی این همه با بی تمیزان، تا به کی

با من این ابروی خود در هم کشیدن تا کجا  
ناز بی اندازه با اندوه خیزان تا به کی

جان مردم را ز بی مهری به لب آورده‌ای  
همرهی ای بخت با مردم ستیزان تا به کی

سبزه‌ای حتی به دشت آرزوهایم نرست  
این همه دور اوفتادن از گلستان تا به کی

پیربیداد توام، ای رهنزن دور شباب  
دستگیرم باش، این افتان و خیزان تا به کی

کرج ۷۴/۴/۳۱

## غبار غم ایام

ای سرو قد عشوه‌گر خانه برانداز  
برگرد و براین خانه خرابت نظر انداز

با شوق تو بار سفر عشق ببستم  
مارا نگاهی بدرقه‌ایمن سفر انداز

بردوش رها خرمن گیسوی سیه‌کن  
وز هر سر مویی به جهان صد شرر انداز

آن تور سیه در خور این خرمن مُو نیست  
این نقش نزیبده تو نقش دگر انداز

حیف است بر آینه غبار غم ایام  
خورشید من این فتنه زدور قمر انداز

سرگشتگی از گردش چشمان تو دارم  
بی‌مهر نگاهی به من در به در انداز

رفتی تو و دوران شبابم سپری شد  
برگرد و مرا شور جوانی به سر انداز

۱۳۶۲/۲/۱۲ خرم‌آباد

## اهواز

### «شهر شعله‌ها»

اهواز، ای دیار جنون و جوانی‌ام  
ای شهر خاطرات خوش زندگانی‌ام

در غربتی که تیر به قلبم کشیده است  
دوری ز توسست در دمن و دل‌گرانی‌ام

من آن کبوتر حرمم ای حریم عشق  
دل در طواف توسست کجا می‌پرانی‌ام

دور از نسیم ساحل سرسبز نخلها  
در ککام آتش و عطشی جاودانی‌ام

ابرست هر کجا و زمینی است هر دیار  
ای شهر آفتابی و ای آسمانی‌ام

کارون، مزین به زخمه امواج بیش از این  
بر تار دل، ترانه بی‌بادبانی‌ام

بود آنچه بود باتو و بی تو نمانده هیچ  
جز کوله بار درد و غم و ناتوانی ام

عیش گذشته ام به کف آید اگر تو باز  
ای قبله گاه عشق و جوانی، بخوانیم

ای شهر شعله های شبابم، خدای را  
باتو بهار بودم و بی تو، خزائیم  
خرم آباد ۶۲/۲/۸

## ساز شکسته

آن کس که دمی زغم نیاسود منم  
يك بار لبی به خنده نگشود منم

شمعی که تمام عمر شب تا به سحر  
روشنگر بزم اهل دل بود منم

آن آبله پایی که به صحرای جنون  
جـز راه فـراق را نیمود منم

آن شاعر شوریده که در مکتب عشق  
جـز دفتراشك و آه نـگشود منم

آن باغ خزان دیده بی برگ و بهار  
و آن ساز شکسته غم آلود منم

دیوانه دلی که يك شب از عمر خراب  
از بازی روزگار نـغـنود منم

آن دلشده مستی که به پیمانۀ دل  
جـز خـون جـگر هـیچ نـپـالود منم

هجران زده عاشقی که در عهد شباب  
بـاز یچۀ دسـت آرزو بـود منم

خـرم آباد ۲/۱۲/۶۲

## وصل دوشین

بخوان بار دگر ساقی حدیث وصل دوشین را  
سرت گردم، بگردان ساغر صهای نوشین را

به جامی باز گردانم به دور شادکامیها  
بزن آتش به جام دیگر این دور غم آیین را

گران باریست در شبهای غربت درد تنهایی  
به می بردار از دوش دلم این بار سنگین را

شبیخون زد خزان زودرس برگلشن عمرم  
بیاکوتاه کن از دامن گل دست گلچین را

اسیر شهر شب گردیده ام بی ماه رخسارت  
به رویم باز کن دروازه های صبح سیمین را

دلم تنگ است زین تلخ انتظاریهای جانفرسا  
چو فرهادم منه بر کنج سینه داغ شیرین را

بیا تا باز گردد روز و شبهای شباب من  
شکوف کن به باغ خاطر م گلزار نسرین را

خرم آباد ۱۳/۱/۶۲

### سجادهٔ عشق

ما ز چشم روزگار افتاده‌ایم  
تن به امواج حوادث داده‌ایم

گر نداریم، اختیار خویش را  
رهروی دنبال دل افتاده‌ایم

پای ما هر چند در بند و فاست  
سرو آسا سرخوش و آزاده‌ایم

با همه فرزانه‌گی، دیوانه از  
گردش چشم نگاری ساده‌ایم

می ز مینای محبت خورده‌ایم  
سرخوش از بوی نسیم باده‌ایم

بالفبای کتاب عاشقی  
ذکر گوینان بر سر سجاده‌ایم

از همان آغاز ایام شباب  
دل به ناز نازنینان داده‌ایم

خرم آباد ۱۶ / ۷ / ۶۲

### خاکستر پیری

کیـم مـن، عاشق عزلت گزینی  
دل از کـف داده‌ای، بی دلنشینی

جـدا از کـاروانِ کامرانان  
زیاران دور، با محنت قرینی

نـه روزم روشن از خورشید رویی  
نـه شب را پرتوی از مه جینی

نـه از چشمی، نگاه مهربانی  
نـه از سازی نوای دلنشینی

به سر، خاکستر پیری نشسته  
فـنا از هستی‌ام شد، اربعینی

زدوران جوانی مانده بر جای  
بـه غـم آلوده رؤیای غمینی

شبابم طی شد و تار امیدم  
نـدارد نغمه شور آفرینی  
خرم آباد ۶۳/۹/۱۲



## بزم بی پروانه

من که بودم شمع شب افروز هر کاشانه‌ای  
پای تا سر سوختم در بزم بی پروانه‌ای

چشمه چشمان من خشکید، بس بگریستم  
در فراق گنج پنهان گشته در ویرانه‌ای

خاک را با قامت خم گشته می‌بویم اگر  
در سیاهی‌های شب گم کرده‌ام، دُر دانه‌ای

نیست دیگر در سرم شوق سفر بی همسفر  
هم نشین ناله و آهم، به خلوت خانه‌ای

من که در س پایداری داده بودم، کوه را  
نیست اکنون از خُم صبرم به کف پیمانه‌ای

خاطر آرای پریشان خاطران خواهم شدن  
تا به خاطرها ز من باقی بود افسانه‌ای

با چنین اندوه طاقت سوز، مانند شباب  
کس نخواهد دید در دشت جنون دیوانه‌ای  
خرم آباد ۶۵/۲/۲۵

## تار غمگین دلم

از رفیقان دور و از یاران جدا افتاده‌ام  
در پی مقصود ناپیدا ز پا افتاده‌ام

جستجو کردم نشان از آشنا پیدا نشد  
در دیار مردمی دیر آشنا، افتاده‌ام

کس در این وادی به یک غارم خریداری نکرد  
همطراز سکه‌های ناروا، افتاده‌ام

نالۀ بشکسته‌ام گم شد به صحرای جنون  
سینه‌مجنونم اما از صدا افتاده‌ام

هیچ کس بر تار غمگین دلم چنگی نزد  
ساز خاموشم که بی‌شور و نوا افتاده‌ام

باختم در نرد عشق و در قمار زندگی  
ناتوان بین دو سنگ آسیا افتاده‌ام

گر چه دامن نیست اما با امیدی نیمه جان  
هر طرف دنبال دیدار وفا افتاده‌ام

عمر شیرینم به تلخی طی شد و فرهادوار  
در کنار بیستون غم ز پا افتاده‌ام  
خرم آباد ۱۳۶۴/۱۲/۱۱

### شیوهٔ دنبال دویدن

آن کس که ترا برتری از حور و پری داد  
ما را به تو مشغول و زخود بی خبری داد

آن کس که مرا کرد گدای سر کویت  
در مملکت حسن ترا تاجوری داد

پای دل ما را به یکی حلقهٔ مو بست  
زنجیر به پای تو ز زلف دگری داد

آموخت مرا شیوهٔ دنبال دویدن  
آن کوبه تو بگریختن کبک دری داد

ما را به نظر بازی چشم تو، فرستاد  
آن کس که ترا بهرهٔ بیدادگری داد

از سوختنم، عشق به پروانه بیاموخت  
وزنالهٔ من درس به مرغ سحری داد

ما را به سرکوی وفا خانه نشین کرد  
آن کس که ترا رسم و ره رهگذری داد

ای گل به خدا آن که بهار تو بیاراست  
بر نخل شبابم ثمر بی ثمری داد

خرم آباد ۱۳۶۴/۹/۲۱

## صبح نیشابور

دلم امشب به سان صبح نیشابور می خندد  
به شوق پر زدن در بارگاه نور می خندد

چو می دانم که فردا می رسم بر آستان بوسی  
نگاه تشنه ام امشب ز راه دور می خندد

دلم احساس نزدیکی به دارالعشق را دارد  
از این رو، دلربا تر از لب منصور می خندد

گرفتم مُزد عمری، گریه بی اختیارم را  
سرآمد دور هجران، دل بدین منظور می خندد

به شیرین گشتن کام از پس تلخ انتظاریها  
دل امیدوارم با نشاط و شور، می خندد

چنانم سینه سیناییست با یاد خیال او  
که دست افشان و پاکوبان دلم چون طور می خندد

به چشمان شباب از شوق دیدار سرکوش  
چنان صبح سحر خیزان، شب دیجور می خندد

قطار تهران - مشهد ۷۳/۹/۱

## کاروان عمر

کاروان عمر را بر جای گردی مانده است  
کاروانی را به لبها، آه سردی مانده است

ره به فروردین هستی زد، خزان زودرس  
زان همه گل‌های رنگین برگ زردی مانده است

در مصاف تلخ کامیها، سپر انداختیم  
خاطری غمگین زیاد هر نبردی مانده است

مات و سرگردان میان کوچه باغ یادها  
آرزوگم کرده‌ای، دلخسته مردی مانده است

در حقیقت آنچه می‌بینم زدوران شباب  
آه سرد و رنگ زرد و نقش دردی مانده است  
خرم آباد ۱۵/۱۱/۶۴

برای دوستانم «شیدا» و «فقیر»

### دنیا تنگ است

مانگفتیم و نگوییم که دنیا تنگ است  
سخن اینجاست در این پهنه دل ما تنگ است

شب تاریک و شیخون اجل بر اثرند  
چه توان کرد که میدان تماشا تنگ است

اشک نگذاشت که در پرده بماند رازم  
دوستان دایره صبر و مدارا تنگ است

غم عشق آمد و دل خون شد و از دست برفت  
دامن طور پی برق تجلاً تنگ است

عشق از جلوۀ یوسف به جنون روی آورد  
جامه صبر براندام زلیخا، تنگ است

بهر آن تشنه که دارد غم خشکیده لبان  
وقت لب تر شدن از آب گوارا تنگ است

حال دلسوخته را سوخته دل داند و بس  
ابلهان را چه غم آر عرصه به دانا تنگ است

گوهری نیست گرانسنگ ترا ز شرم و شرف  
که زمین با همه پهنایش به رسوا تنگ است

خیمه بر کنگره قلعه استغنا، زن  
دامن خاک برای پر عنقا تنگ است

بعد اشعار فرات و غزل نغز فقیر  
دوستان دست من از گوهر معنا تنگ است

کرج و دامن صحرا و لب رود شهاب  
به غم عشق که بی صحبت شیدا تنگ است

کرج ۷۴/۵/۱۶

## قصه اندوه

عمریست که بازیچه ایام خرابم  
ناخورده می از جام طرب در تب و تابم

بر هستی من نیست بها و نه بهانه  
دیرست که دلخوش به تماشای سرابم

بگذشته خیالی است زیك خواب پریشان  
تا راقم آینده چه آرد به حسابم

صدبار اگر دفتر شرم بگشایی  
جز قصه اندوه نخوانی ز کتابم

گلچین زمان جلوۀ من تاب نیاورد  
زد از سر بیداد شبیخون به شبابم

خرم آباد ۱۶ / ۱۰ / ۶۴



## رطل گران

به بزم شاعران پیرم اگر، طبعی جوان دارم  
به شهر عشقبازان همچنان نام و نشان دارم

اگر در محفل صاحب‌دلان چون شمع می‌سوزم  
به گلزار ادب مانند سوسن صد زبان دارم

منه‌ای مدعی پای از گلیم خویشتن بیرون  
هنوزم مرد میدانم من و تاب و توان دارم

چه می‌گویی کجا دود است این کز کُنده می‌خیزد  
نمی‌بینی مگر، دریای آتش در دهان دارم

هنوزم ریشه در آب است می‌دانی و می‌دانم  
که من فرسنگها بُعد مسافت با خزان دارم

ندارم بیمی از میدان و پروا از هماوردان  
زبس از صورت و معنا به کف تیر و کمان دارم

نیاور دستم این مورا سپید از آسیا بیرون  
که بر سر از فروغ دین و دانش سایبان دارم

نه آنم کز دهانش بوی شیر خام می جوشد  
نیام از جرعه نوشان من به کف رطل گران دارم

مرا عار آید از هر رهگذاری دانه برچیدن  
به بام قاف استغنا چو عنقا آشیان دارم

نه با زندانیان خاک، با مرغان افلاکی  
سر پرواز کردن از کران تا بیکران دارم

به هر منزل، نمی لغزند پاهایم، چو نوپایان  
عصای محکمی در دست از پیر زمان دارم

غزالان غزل رامند در دشت خیال من  
من از گلواژه های بکر باغ پرنیان دارم

به کامم تا زبان گردد مدیحت گوی مولایم  
تعجب نیست گر سحر مبینی در بیان دارم

اگر حرف دلم را با زبان سرخ می گویم  
رفیقان در رگ اندیشه خون ارغوان دارم

خزان را نیست ره برگلشن شعر شباب من  
که با مهر علی در دست سر خط امان دارم  
کـرج ۷۴/۶/۴

## آیه‌های خوش جوانی

خواب راحت، ربودی از چشمم  
عشق را آزمودی، از چشمم

غیر نقش نگاه نازت را  
بنا گاهی زدودی از چشمم

غزل عارفانه، غمم را  
قطره قطره سرودی از چشمم

جای آن جلوه‌های رنگارنگ  
چشمه خون گشودی از چشمم

قصه دل زدست رفتن را  
بی تکلم، شنودی از چشمم

آیه‌های خوش جوانی را  
بارها خوانده بودی از چشمم

رفتگی و رفتن شبایم را  
آشکارا نمودی از چشمم

کرج ۷۴/۹/۱

## آن سوی ابرها

بـــه زودی ز شهر شما می‌روم  
از این شهر دیر آشنا می‌روم

اگر چه دو دست مرا بسته‌اند  
چو مرغان پا در هوا، می‌روم

از اینجا، به هر جای این آب و خاک  
که باشد مقدر مرا، می‌روم

دل زود رنجم، هوایی شده است  
میرسید از من، چرا می‌روم

من از کار خود سخت سردرگم  
نمی‌دانم آخر، کجا می‌روم

اگر گاهی از من، مکدر شدید  
بخشید بر من خطا، می‌روم

شباب من، آن سوی این ابرهاست  
بـــه آن سوی این ابرها، می‌روم

کرج ۷۵/۹/۲۲

## روز جدایی

جانا بیا که جامه صبرم دریدنی ست  
غم نامه جداییم از جان شنیدنی ست

ترسم در انتظار، زمانم به سر رسد  
مرغی که آب و دانه نبیند پریدنی ست

نازت کشم، اگر چه کشاند به خواری ام  
ای نازدانه ناز نگاهت کشیدنی ست

در باغ خاطرات خوش جاودانیم  
تو آن گلی که در همه ایام چیدنی ست

دیر آمدی و دور شمام به غم گذشت  
تعییل کن که روز جدایی رسیدنی ست

خرم آباد ۱۳۶۶/۹/۱۰

## گفتی و نگفتم

گفتی و نگفتم، ز تو دلگیر شدم  
از مهرهای ات در این سفر سیر شدم

گفتی و نگفتم، به طرفداری تو  
آماج هزار طعنه و تیر شدم

گفتی و نگفتم، که پروبال مرا  
آنگونه شکستی که زمین گیر شدم

گفتی و نگفتم به پرستیدن تو  
چون مردم بُت پرست تکفیر شدم

گفتی و نگفتم، تو را گشتی و من  
زندانی دست و پا به زنجیر شدم

گفتی و نگفتم، که در ایام شباب  
دیدم ز تو بس جور و جفا، پیر شدم

————— کرج ۱۵/۵/۷۵

### اجل ای کاش می پرسید

به چشمانم نمی آید چرا يك لحظه خواب امشب  
نمی گردد دلم يك لحظه دور از اضطراب امشب

ز چشم ابر می بارد چنان سیل بلا، باران  
خدا را کاش می شد کوه سرد غصه آب امشب

رها می گشت از بند بلا مرغ خیال من  
اگر می زد شیخون بر شب من آفتاب امشب

نیستم نقطه امیدی و دارم به نومیدی  
من از تصویر فردای خود احوالی خراب امشب

ندانم با چه ترفندی گریزم زین پریشانی  
چه سازم در جواب این سؤال بی جواب امشب

در این تنهایی و درگیر و دار عمر بی حاصل  
اجل ای کاش می پرسید حالی از شباب امشب  
خرم آب ————— د ۱۱ / ۲۱ / ۱۳۶۴



## هوای سفر

آمد بهار و خسته دلان را خبر نکرد  
این رهگذر بس که کوچهٔ قلبم گذر نکرد

سالی به انتظار نگاه نوازشی  
بگذشت و او به منتظرانش نظر نکرد

در پای هفت سین غم و رنج روزگار  
حتی نسیم بر دل تنگم اثر نکرد

عمری به پای نخل تمنا گریستم  
سیل سرشک نخل مرا بارور نکرد

من ماندم و حدیث سکوت و هجوم درد  
من ماندم و دلی که لب از عیش تر نکرد

افسوس، روزگار، خزان شباب را  
مثل بهار لاله و گل مختصر نکرد

کرج ۷۵/۱/۵

## خیابان پراز غربت

خواب بودم، سخن تلخ تو بیدارم کرد  
بی خبر بودم هشدار تو هشیارم کرد

بار تردید، گرانبارترین بود مرا  
پرده از کار برافتاد و سبکبارم کرد

خاکساری که بهین شیوه آیین و فاست  
به شما، مردم بسد عهد، بدهکارم کرد

يك خیابان پراز غربت و يك شهر غریب  
هم نفس با نفس سایه دیوارم کرد

لاف سرمستی این بی خبران خط خم  
از می و میکده و می زده بیزارم کرد

دل بی کینه، خریدار ندارد این جا  
دل بی غش گره انداخته در کارم کرد

دیدن دشمنی بی سبب از دوست، شباب  
دور از صحبت این قوم، به ناچارم کرد

کرج ۷۶/۲/۵

## حصار یأس

در شگفتم تا چه با افکار سرگردان کنم  
در کجا، درد چه باید کرد را، درمان کنم

خسته از پیمودن پیمانه‌های حسرت‌م  
کاش می‌شد ترك هر پیمانه و پیمان کنم

زین همه سردرگمی‌ها، در تحیر مانده‌ام  
باختم، این باختنها را کجا جبران کنم

فصل سرد نامرادی‌ها، ندادم فرصتی  
تا بهار عمر از کف داده را تاوان کنم

تا نخندد غیر، بر روز من درد آشنا  
درد را تا کی از این بیدردها پنهان کنم

کاش می‌شد بار دیگر مثل دوران شباب  
می‌توانستم حصار یأس را ویران کنم

خرم آباد ۱۴۰۴/۴/۶۵

## سایبان غم

خامُشم اکنون اگر، آتشفشان بودم زمانی  
بی نشانم، صاحب نام و نشان بودم زمانی

بی مهابا، بهر تسخیر دیار خوب رویان  
آرشی دارنده تیر و کمان بودم زمانی

سایه بر لیلی و شان چون بید مجنون می فکندم  
دور از چشم خبرچین خزان بودم زمانی

نامرادی زد چنین قفل سکوتی بر دهانم  
سوسنی در بزم گل با صد زبان بودم زمانی

بدیاری در کمند افکند طبع سرکشم را  
راکدم اکنون اگر، رودی روان بودم زمانی

سایبانی نیست امروزم به سر، جز سایه غم  
چون ستاره زیر سقف آسمان بودم زمانی

من که اکنون شاهد برچیدن بزم شابم  
سبز برگی سایه گل آشیان بودم زمانی

۷۶/۱/۲۰ کرج

## سوک سیاوشان

(خرم آباد در روزهای بمب باران بعثیان)

شهر خاموشم، چه شد فریاد چا ووشان تو  
مهوشانت کو؟ کجا رفتند می نوشان تو

کوچه ها خالی ز شبگردان مست و سرخوش است  
دست در آغوش غم بینم هم آغوشان تو

جامه رنگینان سیمین ساقی آیا مُرده اند  
کاتش افتاده ست بر جان سیه پوشان تو

نغمه ای شیرین ز فرهادی نمی آید به گوش  
کوبه کوی عشقبازان حلقه برگوشان تو؟

غنچه های ت در کنار خارها، خوابیده اند  
با که گویم شرح دردخانه بردوشان تو

سحر سودابه است یا کابوس خوابی هولناک  
رود خون جاریست در سوک سیاوشان تو

کاخ جنگ افروز ویران باد و بنیادش خراب  
ز آتش آه جگر سوز فراموشان تو

راست چون پایان تلخ دور شیرین شباب  
رفت از یاد زمان، فریاد خاموشان تو

خرم آباد ۱۹ / ۴ / ۱۳۶۴

## بیستون ساکت

### (خرم آباد در روزهای بمباران از سوی بیگانگان)

شهر خاموشم، بگو شب زنده داران را چه شد  
با خزان نا آشنای من، بهاران را چه شد

بر حریم حرمت بی پرده می تازد حریف  
پرده در را نیست پروا، پرده داران را چه شد

موج می زد در کنارت شور و شوق زندگی  
شهر من، با من بگو دل بیقراران را چه شد

قاصد نوروز در راهست خاموشی چرا  
بیستون عاشقان، شیرین شکاران را چه شد

در سری سودای ساز و برگ بزم عید نیست  
فرو دین در می زند، چشم انتظاران را چه شد

آسمان پیراهن از ابر سیه پوشیده است  
تا بشوید گردت از رخسار، باران را چه شد

در زلال چشمه‌هایت تن نمی‌شوید گلی  
ای گل آلوده گلستان، گل عذاران را چه شد

حافظ آن رند خراباتی چه زیبا گفته است:  
«کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد»

تا شبیخون بر سپاه شوم شب کیشان زنند  
شهر شبهای شباب من، سواران را چه شد  
خرم آباد ۶۵ / ۱۱ / ۲۱



## به همایون کرمانشاهی

همایون، شکوه‌های جان شکارت می‌دهد رنجم  
شکایت از گزند روزگارت می‌دهد رنجم

به یاد صبح نخلستان سبز ساحل کارون  
غم پهلو گرفته در کنارت، می‌دهد رنجم

ز غربت گفتمی و داغ دلم را تازه‌تر کردی  
غریب آهنگ دوری از دیارت می‌دهد رنجم

ز فریاد نگاهت خوانده‌ام فصل سکوتت را  
خزان سایه افکن بر بهارت، می‌دهد رنجم

چه زود ای گل دُچار برگ‌ریزان خزان گشتی  
خلیده بردل و بر دیده خارت می‌دهد رنجم

کجا شد نغمهٔ داوودی مستانه مستانت  
صدای خستهٔ بشکسته تارت، می‌دهد رنجم

خراباتی رفیق روز و شبهای شباب من  
غم پنهان و اشک آشکارت، می‌دهد رنجم

کرج ۲۵ فروردین ۱۳۷۶

## رو به خدا

با هر که جفا کرد، وفا کردم و رفتم  
با دشمن و با دوست صفا کردم و رفتم

تا دور نیفتم ز ره کعبه مقصود  
چشم سیه‌ی قیله‌نما کردم و رفتم

از کنج لیبی دور ز دیدار رقیبان  
درد دل دیوانه دوا کردم و رفتم

هر چند دلم در خم گیسوی بتان بود  
با بت‌شکنان رو به خدا کردم و رفتم

هر جا صنی بود و سرودی و صفایی  
دامان دل از دست رها کردم و رفتم

چون یاد خوش دور شباب و شب دیدار  
در خاطر هر غمزده جا کردم و رفتم  
خرم آباد ۶۶/۶/۲۵

## ساز هوس

زِ دَامِ زَلْفِ پُر تَابِ تو، کس بیرون نمی آید  
که مرغ پر شکسته از قفس بیرون نمی آید

ندانسته به دشت آرزوها اسب می راندم  
از این میدان فارس کش، فرس بیرون نمی آید

فریبی بود آهنگ وفایت، دیر فهمیدم  
صدای عشق از ساز هوس بیرون نمی آید

علیرغم گذشت سالها، بوی پشیمانی  
از آغوش دل من، يك نفس بیرون نمی آید

چنان بغضم گلوگیر است، در انبوه تنهایی  
کزین نی، ناله ای فریادرس بیرون نمی آید

ز بیداد زمان، خاموش شد شمع شباب من  
ز طور طبع من برق قفس بیرون نمی آید

کرج ۱۳۸۵/۱۲/۱۶

## اطراف کاروان

اگر بینم ترا يك بار دیگر  
به دیدارت جوانی گیرم از سر

چه سازم سـور و سات عشقبازان  
به آسانی نمی‌گردد میسر

گذشت عمر بُرد از خاطر من  
هر آنچه بود غیر از یاد دلبر

زنقد عیش در دستم نمانده‌ست  
جز این پیمانۀ پر آب و آذر

به یاد نخل سبز قامت او  
دلَم اطراف کارون می‌زند پر

دریغابر نمی‌گردد جوانی  
شباب این قصّه را بگذار و بگذر  
خرم آباد ۶۶/۵/۳

## روزهای ابری

زندگی را گرچه بد بگذشت، من زیبا سرودم  
ساده بودم، دام دامنگیر را، دنیا سرودم

برگ عیشی را به بیداری از این بُستان نچیدم  
گر ز شادی دم زدم گهگاه، در رؤیا سرودم

بس که یکسان بود حال و ماضی و مستقبل من  
قصهٔ اندوه دوشین را، شب فردا سرودم

همسفر با موج سرگردان عشق و نامرادی  
هر کجا دل رفت، شعر درد را آنجا سرودم

من تمام خاطرات روزهای ابری ام را  
در شبی تاریک و طولانی ترازیلدا سرودم

مثنوی های بلند دردهای کهنه ام را  
در غزل گاهی و گاهی در دوبیتی ها سرودم

من خود آگاهانه دنبال فریب خویش بودم  
قطعهٔ اندوه را در قالب حاشا سرودم

منکه مجنون بیابانگرد این شهر غریبم  
شکوۀ دل را تمام عمر، بی لایلا سرودم

با همه دلگیری از دور پریشان شبایم  
من سرابی را نمی دانم چرا دریا سرودم  
کرج ۷۶/۶/۴

## صمیمانه

تو فریبات را از آنی که گمان می‌کردم  
نازنینم، نه چنانی که گمان می‌کردم

تو به دشت دل من تاختی و مثل بهار  
راه بستی به خزان که گمان می‌کردم

تو چه آرام و صمیمانه سخن می‌گفتی  
با نگاهم به زبانی که گمان می‌کردم

آمدی از ره و رنگینی چشمان تو بست  
راه بر خط امانی که گمان می‌کردم

تو چه دیر آمدی و زود دل از من بردی  
با نگاه نگرانی که گمان می‌کردم

تو زدی چون گذر عمر شیخون به شباب  
با همان خط و نشانی که گمان می‌کردم

کرج ۷۶/۲/۹

## فربب سرب

روزی که چشم من به فربب سرب رفت  
روز و شبم به باد، چو عمر حباب رفت

روزی که رفت بی خبر او، آفتاب هم  
همراه با ستارهٔ بختم به خواب رفت

من ماندم و سیاهی بی انتهای شب  
روزی که اوزخانهٔ من با شتاب رفت

اورفت آن چنان که زدوران هستی ام  
فصل بهار و فرصت دور شباب رفت

کرج ۷۶/۱/۱۳



## عصیانگر

آن روز که از روی لب‌ت بوسه ربودم  
من بند نقاب از گل روی تو گشودم

تو، این همه عصیانگر و گستاخ نبودی  
آن روز که من قبلهٔ آمال تو بودم

کس نسیم نگاهی به جمال تو، نمی‌کرد  
آن روز که من، شعر برای تو سرودم

گفتی گذر عمر، ترا خانه نشین کرد  
دیدي که هنوز آینهٔ کننده و دودم

من موجم و يك لحظه هم از پا نشینم  
آغاز فراز دگری هست، فرودم

تو قدر مرا تا نفسی هست، ندانی  
ای کاش نمی‌دیدمت و با تو نبودم

بادرد، اگر دور شایم سپری گشت  
شادم که زدل نقش تو بی مهر زدودم

کرج ۱۳۸۲/۲/۲۵

## بهار آمدنی ست

به دلم گشت که یار آمدنی ست  
بخت با من به، کنار آمدنی ست

به دلم گشت که در مسلخ عشق  
سَرِ ما نیز به دار آمدنی ست

با دلم دوش نسیمی می گفت  
که بر این دشت سوار آمدنی ست

عشق در گوش دلم زمزمه کرد  
که خزان پس به فرار آمدنی ست

باورم گشت پس از این همه سال  
به دلم باز قرار آمدنی ست

باورم گشت که از دولت عشق  
شاخ بی برگ به بار آمدنی ست

با شکوفا شدن نسترنی  
فصل زیبای بهار آمدنی ست

باورم گشت به دیدار شهاب  
باز آن چشم خمار آمدنی ست

کرج ۷۶/۱/۲۰

## دلی از جنس غم

من دلی از جنس غم دارم، مرا نشناختند  
قامتی از درد خم دارم، مرا نشناختند

بر مدار نامرادی در طوافم روز و شب  
خوی مرغان حرم دارم، مرا نشناختند

اهل احساسم به خوبی می‌شناسم درد را  
آشنایی با قلم دارم، مرا نشناختند

از طفیل آه بی تأثیر و اشک سینه‌سوز  
محفلی پر دود و دم دارم، مرا نشناختند

زندگی را خواب دیدم لیک تعیری نداشت  
روی در روی عدم دارم، مرا نشناختند

سینه من شد مزار آرزوها، ای امید  
من ترا در خویشتن کم دارم مرا نشناختند

نیستم بیگانه با رؤیای شیرین شباب  
من به سینه جام جم دارم مرا نشناختند

کرج ۱۳۵۷/۱/۲۶

### کوره راه زندگانی

پیراندوهم، جوانی را کجا پیدا کنم  
شهر عیش و شادمانی را کجا پیدا کنم

من که دور از دولت دیدار گل افتاده‌ام  
شور و حال نغمه‌خوانی را کجا پیدا کنم

یک سرمو هستی‌ام با نیستی فرقی نداشت  
کوره راه زندگانی را کجا پیدا کنم

«من به مردن راضیم پیشم نمی‌آید اجل»  
رمز این نامهربانی را کجا پیدا کنم

روزگاری خاطر آرامم نگاری ناز بود  
آن به خاطر جاودانی را کجا پیدا کنم

بی پرو و بالی زمین‌گیر غبار غربتم  
آن مه چشم آسمانی را کجا پیدا کنم

خسته‌ام از صحبت یاران سنگین دل، شباب  
همدلی، چون شیروانی را کجا پیدا کنم

کرج ۱۸ / ۱۲ / ۷۵

## تلواسه اهواز

بی تو بال و پر پرواز ندارد دل من  
بی تو جز ناله هم آواز ندارد دل من

بی تو در سینه من میل تپیدن نکند  
بی نفسهای تو اعجاز ندارد دل من

تو دلم را به تماشای جنون می بردی  
بی تو یک پنجره باز ندارد دل من

برق چشم تو چراغ شب کارونم بود  
بی تو تلواسه اهواز ندارد دل من

گر تابدمه روی تو، چو خورشید جنوب  
ساحلی غرق گل ناز ندارد دل من

شعر من موج یم شوق تماشای تو بود  
بی تو حرفی پی ابراز ندارد دل من

عالمی شد خبر از حال پریشان شباب  
سر بنهفتن این راز ندارد دل من

کرج ۷/۱/۷۶

## بھانۂ درد

برای من کہ دلم آشیانۂ درد است  
بھار و سبزہ و گل ہم، نشانۂ درد است

بہ سیر ساحت صحرا دل و دماغی نیست  
بہ ہر چہ می نگرم، بیکرانۂ درد است

از آن بہ کنج لبم، خندہ ای نمی روید  
کہ جای رویش صدها، جوانۂ درد است

بہ گریہ های توان سوز خویش، می خندم  
طنین خندۂ تلخم، ترانۂ درد است

حدیث ہستی خود را چنانکہ می دانم  
بسہ ہر زبان بسرایم، زبانۂ درد است

بہ جان رسیدہ ام، ای مرگ جان پناہم باش  
کہ عمر بی ثمر من، بھانۂ درد است

بہ شام بی سحران، شاہ بیست شعر شباب  
جمال جلوہ ای از جاودانۂ درد است

کرج ۱۵ / ۸ / ۷۵

### شب می‌گذرد

گویند که شادی و تعب می‌گذرد  
دوران غم و دور طرب می‌گذرد  
شد باور من که روز را نیست قرار  
باور نتوان کرد که شب می‌گذرد  
کرج ۱۳۷۱/۳/۱۵

### تیر نگاه

افسونگری از چشم سیاهت، پیداست  
عاشق‌کشی از تیر نگاهت، پیداست  
دانم که، چو شب، سیه‌کُنی روزم را  
این نیز، ز رخسار چو ماهت، پیداست  
خرم آباد ۱۳۴۰/۳/۱۵

### آینه اشک

ای عشق تو همخانه دردم کردی  
بی توشه راه، ره نوردم کردی  
یک عمر به سوک شادی ام بنشاندی  
آینه اشک و آه سردم کردی  
کرج ۷۳/۳/۴

### قهر و ناز

ای چشم سیه مست تو، میخانه من  
وی زلف تو دام دل دیوانه من  
در سایه قهر و ناز تو می ماند  
در خاطر اهل درد افسانه من  
کرج ۷۴/۳/۱۶



### این نیز بگذرد

ای دل بهار طی شد و پاییز بگذرد  
بیهوده غم مخور که همه چیز بگذرد  
شور و نشاط و شوق شباهم ز سرگذشت  
پیری رسید از ره و این نیز بگذرد  
کرج ۱۳۶۸/۹/۲۷

### چشمه خون

خواب راحت ربودی از چشمم  
چشمه خون گشودی از چشمم  
غزل ناب نامرادی را  
جاودانه سرودی از چشمم

### بی عشق

بی عشق شرابها، شرنگ آمیزند  
بی عشق ترانه‌ها، ملال انگیزند  
سر بر نزنند ز خاک یک سبزه تر  
بی عشق تمام فصلها، پاییزند

### دیوان درد

با نگاهش عشق را آغاز کرد  
بر نیازم واقف آمد ناز کرد  
آمد و دیوان دردم را ببست  
رفت و باب غم به رویم باز کرد  
کرج ۷۰/۶/۲۹

### بی وفا

من از عشق، این پیر بی اوستاد  
یکی گفته نغز دارم به یاد  
که با بی وفا هر که میثاق بست  
همه هستی خویش بر باد داد  
کرج ۷۳/۵/۲۷

### در آستانه کوچ

به من نگاه نکن، زان نگاه می ترسم  
از آن دو چشم درشت و سیاه می ترسم  
جوان نی‌ام، که بگویم هر آنچه با دا باد  
در آستانه کوچ از گناه می ترسم  
کرج ۷۳/۵/۹

### اسیر هوس

تو با تبسم چشم سیاه می‌گفتی  
به من ز خاطره‌ها با نگاه می‌گفتی  
دلت اسیر هوس بود، دیر فهمیدم  
دروغ با من در اشتباه می‌گفتی  
کرج ۷۳/۷/۲۵

### دو بیتی‌های پیوسته

بیا تا سرود وفا سرکنیم  
شراب محبت به ساغر کنیم  
غنیمت شماریم ایام را  
خزان در کمین است، باور کنیم

بیا تا بت کینه را بشکنیم  
دل سنگی سینه را بشکنیم  
مبادا به آیین نامردمان  
عجولانه آینه را بشکنیم

مبادا، بخشند این ریشه‌ها  
به پستی گرایند اندیشه‌ها  
مبادا علی‌رغم آیین مهر  
بخندند بر ما خطا پیشه‌ها  
کرج ۷۳/۱۱/۱۱

## دوبیتی‌ها

ای دیربسه دست آمده، ای زود گریزم  
تا چند زهجران تو خون از مژه ریزم  
من با تو گل سرسبد باغ شبایم  
بی تو نخرد هیچ کس اما به پیشزم



بنشین که به شوق غزلی ناب بگویم  
شعر شب جادویی مهتاب بگویم  
بگذار که مستم کند افسون نگاهت  
تا با تو سخن از عطش و آب بگویم

بگذار به دیدار تو لب باز کنم من  
بهر تو غزالم، غزلی ساز کنم من  
بگذار که بر بال نگاهت بنشینم  
با تو سفری باز به اهواز کنم من

\*\*\*\*\*

دور از تو زمان بادل من بر سر جنگ است  
بی تو غزل عمر مرا قافیه تنگ است  
سوگند به ناز نگهت روز و شب من  
در آینه چشم سیاه تو قشنگ است  
خرم آباد ۵۶/۱۲/۱۲

### بی رنگ

دلم از جفای تو دلتنگ بود  
دلت را ندانستم از سنگ بود  
نگه کردم، گرم و امیدوار  
نگاه تو، اما چه بی رنگ بود

کرج ۷۳/۷/۲۵

## دوبیتی‌ها

### مادر

رحمت حق به روانی که روان داد مرا  
شیر او قوت تن و قوت جان داد مرا  
پیری‌اش هدیه به من کرد، جوان بودن را  
ناتوان گشت ولی تاب و توان داد مرا

به تو سوگند، ز خاطر نیروی تا هستم  
دیرگاه‌یست ز صهبای نگاهت مستم  
تکیه گاهم تویی و بی تو زیبا می‌افتم  
آن دمی را که دعای تو نگیرد دستم

شیر تو، مهر علی را به من ارزانی کرد  
دل من را شفق روی تو نورانی کرد  
به تو سوگند، دعای شب و ورد سحر  
دورم از دایره درد و پیریشانی کرد

## سودای خام

من این تکرار پوچ روز و شب را  
پس از عمری ندانستم چه نام است

تمام راهها را بسته دیدم  
سر هر کوچه‌ای صد گونه دام است

گاهی دیوار و گاهی دام گوید:  
رها گردیدنت، سودای خام است

شبی در بستر راحت غنودن  
ترا ای مرد سرگردان حرام است

حدیث هستی من، آشکارا  
در این گفتار نغز شیخ جام است

«نه در مسجد گذراندم که رندی  
نه در میخانه کاین خمار خام است»

زمان بگذشت و سرگردانی من  
هنوزم داستانی ناتمام است

نه طرفی بستم از دور شبابم  
نه در پیرانه سر عیشم به کام است

کرج ۱۳۷۰/۲/۲

## قصه بیگانگی

فریبی بود و ما با هم سرودیم

بناگه شعر دادم و دانگی، را

من آهنگ وفا سر دادم، اما	تو خواندی قصه بیگانگی را
شدم شمع و ندیدم از تو حتی	به عمری يك نفس پروانگی را
از اول کاش می خواندم ز چشمت	خطوط روشن دیوانگی را
تو با نامردمی های خود ای زن	زیادم برده ای مردانگی را
به کامم تلخ تر از زهر کردی	شراب شور بخش خانگی را

چه می شد گر به شادی می سرودیم

شباب آهنگ جاویدانگی را

کرج ۱/ ۸ / ۷۵



### قطعه شب

شب است و پشت این درهای بسته  
زبانى با سکوتم، همصدا نیست

دلم زخمم — زاران درد دارد  
در این شهری که يك درد آشنا نیست

هنر را در دیاری عرضه کردم  
که رونق جز به بازار ریا نیست

دریغا دیر فهمیدم که شب را  
برای درمندان انتها نیست

سرفریاد دارم، گرچه دل را  
برای همرهی — ناله نا نیست

دل آزاران، مترسانیدم از — آزار  
سمندر را ز سوزاندن ابا نیست

من از روز جزا بی‌می ندارم  
شب عمرم، کم از روز جزا نیست

مرا از بار سنگین گناهان  
توکل جز به درگاه خدا نیست

بود تا در سرم شور حسینی  
به دل تلواسه یا ویلنا نیست  
اگر بگذشت شبهای شبابم  
چه غم ایام پیری را بقا نیست  
کرج ۷۱/۵/۱۹

### قطعه

اگر پرسند از من زندگی چیست  
بگویم دولت دیدار یاران  
و گراز مرگ پرسندم، بگویم  
جدا ماندن ز جمع دوستان  
خرم آباد ۵۶/۵/۵

### قطعه

اگر پرسند هستی چیست، گویم  
همیشه در کنار یار بودن  
و گراز نیستی پرسند، گویم  
به دور از دولت دیدار بودن  
خرم آباد ۵۶/۵/۵

## دل خشک کویر

آنچه اکنون به دوشم آوار است  
کوله باریست از پریشانی

ای دریغ‌گراترین اوقات  
رفت از دست من به ارزانی

پشت سر هیچ و پیش رو هیچ است  
من و غم مانده‌ایم و حیرانی

نای رفتن نماند و پای گریز  
حاصلی نیست جز پشیمانی

سایه‌ای در خیال مانده به جا  
زان یـم موج خیز طوفانی

دل خشک کویر را مانم  
یاد از آن دشتهای بارانی

سخت بر من گذشت دور شباب  
گرچه رفت از کفم به آسانی

کرج ۷/۲/۷۳

## شبهای قدر

شد هلال مه نوجلوه‌گر از گوشهٔ بام  
عید فطر آمد و ماه رمضان گشت تمام

ای خوش آن کس، که به هر لحظه در این ماه شریف  
ثمری چید به کام دلش از نخل صیام

زنسیم سحر آموختم این پند که گفت  
دور کن از سرت ای بی‌خبر اندیشهٔ خام

رمضان بار دگر می‌رسد از راه، ولی  
دور عمر من و ما را نبود سیر مدام

توشه بردار که پایان سفر نزدیک است  
توسن سرکش ایام نمی‌گردد رام

تا بنوشی ز کف ساقی روحانی، می  
خیز از خواب گران و به خرابات خرام

شب قدرند خدا را، همه شبهای شباب  
حیف باشد که به غفلت گذرد این ایام

کرج ۲۰/۱۱/۷۳

## اشک ندامت

عید آمد و ما رخت گناهی نتکاندیم  
اشکی ندامت به شفاعت نشانیدیم

يك بار دگر از كف ما گنج روان رفت  
بیدار نگشتیم ز خواب و رمضان رفت

سی واژه به دست آمد و بیتی نسرودیم  
يك حرف به دیوان فضایل، نفزودیم

رفتیم و به گـرد ره یاران، نرسیدیم  
زان چشمه نوشین كف آبی نچشیدیم

بستیم لب از خوردن و امساك نمودیم  
خوشدل كه دلی را ز گنه پاك نمودیم

ای وای اگر دوست به ما خرده بگیرد  
وین طاعت ناقابل ما را نپذیرد

ای وای اگر بخت، مددکار نباشد  
تا سال دگر، فرصت دیدار نباشد

ما قدر شب قدر نفهمیده گذشتیم  
زان طور، به دل نور نتابیده گذشتیم

بر دامن شب گوهر اشکی نشانیدیم  
یک برگ ز دیباجه تسلیم نخواندیم

یارب به رُخم باز کن از لطف دری را  
بگذار ببینم، رمضان دگری را

مشتاق سحر ناله ام و راز و نیازم  
یارب کمک کن که قضا گشت نمازم

بگذار سحرگاه سخن با تو، بگویم  
حرفی ز پریشانی من با تو، بگویم

مپسند که با بارگنه لنگ، بمانم  
شرمنده و سرآمده بر سنگ بمانم

یارب کمک کن که شبام نشود طی  
ره برگل گلزار بهارم نزنند، دی

کرج عید فطر سال ۱۳۷۵

## رایحهٔ عید و اذان

افسوس که باز از کف ما در گران رفت  
بیدار نگشتیم ز خواب و رمضان رفت

سی واژه به دست آمد و بیتی نسرویدیم  
سی فرصت نادر به تغافل ز میان رفت

از آتش سوزان جدایی، شرری بود  
هر ذکر نیازی که به دل یا به زبان رفت

افسوس که ما قدر ندانسته، گذشتیم  
زان لیلۀ قدری که چو تیری ز کمان رفت

آن شاهد شیرین شب عیش حریفان  
چون غنچه شکوفا و چو گل جامه دران رفت

یک جرعه از آن شهد گوارا، نچشیدیم  
ما تشنه لبان را ز کف آن نقد روان رفت

بگذشت بهاری که علی‌رغم بهاران  
بی‌واهمه از فتنۀ ایام خزان رفت



بگذاشت به جا خاطره‌های خوش خود را  
تا خلق نگویند که بی‌نام و نشان رفت

با نغمه روحانی قرآن ز در آمد  
با بدرقه رایحه عید و اذان رفت

ای کاش که باردگرش، باز ببینم  
زان پیش که گویند فلانی ز جهان رفت

چون دولتِ دورانِ شبابم سپری گشت  
من گریه‌کنان ماندم و او خنده‌زنان رفت  
کرج ۱/۱۲/۷۴ عید سعید فطر

### چهلمین روز غروب جهان پهلوان تختی

جهان پهلوان شد جدا از جهان  
مبادا جهان بی جهان پهلوان

چهل روز از مرگ تختی گذشت  
چهل روز، اما به سختی گذشت

نوشتند و گفتند کان نامدار  
نموده است ز افسردگی انتحار

چنین مرگی از قهرمانی چنان  
دروغی است با وسعت آسمان

نوشتند او پاسبان به زنجیر داشت  
نگفتند اما دل شیر داشت

عقاب زمانه، زمینگیر نیست  
و مرگی چنان در خورشید نیست  
خرم آباد ۱۳۴۶/۱۱/۲۹

## گلشن کجاست

(به یاد شادروان استاد گلشن کردستانی)

وای من، آن کوه پای آورده در دامن کجاست  
ساحل بحر ادب، دریای موج افکن کجاست

آسمان، امشب دلم تنگ است و احوالم پریش  
تاب تاریکی ندارم، اختر روشن کجاست

از زبان خاک کردستان سخن دارم، بگو  
آن مسافر، آن غریب افتاده از مسکن کجاست

بغض دارم در گلو، اشکم نمی آید به چشم  
خسته جانم، بر غم تنهاییم رهن کجاست

آن همه احساس کو، آن مردمیها را چه شد  
آن صفا، آن سادگی، آن مهربان با من کجاست

شمع خاموش است و شب باقی و ساغر واژگون  
در خمار افتاده ام، صهبای مردافکن کجاست

هیچ کس امشب نمی گوید چرا با من شباب  
در میان این همه گل پیرهن، گلشن کجاست

کرج ۱۳/۱۰/۷۱

## در سوک استاد گلشن کردستانی

ساقی بزم اجل، گرم قدح گردانی است  
دوستان، بنیادهستی روی درویرانی است

پاسدار مهر باید بود و خوبا عشق کرد  
دوستیها را نگه داریم، دنیا فانی است

راه پرپیچ است و مقصد دور و رهزن در کمین  
رهرو بی رهنما، محکوم سرگردانی است

سجده باید روز و شب بر آستان عشق کرد  
بی نصیب از عشق، بی بال و پری زندانی است

من گرفتار دل و دل خاطر آرای خیال  
ای گرفتاران، جهان در بی سروسامانی است

می رسد، هر دم به گوش آوای کوچ دلبری  
آتشی دارم به دل، گر، دیده ام بارانی است

رفت آن کودوش می گفتم به گلزار ادب  
گلشن طبعش نسیم آسا به گل افشانی است

رفت آن شاعر که در وصفش بزرگان گفته‌اند  
خلعت علم و ادب برقامتش ارزانی است

آن که می‌گفتند، غواصان دریای سخن  
حال گلبانگ و هوای تندرش طوفانی است

رفت آن شاعر که می‌گفتند در نقد سخن  
شمع بزم است و کلامش دلکش و عرفانی است

گلشنی پژمرد، کورا را شهریار اینگونه گفت  
باغ گل، گلشن بزرگ استاد کردستانی است

با همه بیداد گلچین باز براین، باورم  
تا گلی با قیست گلشن نیز جاویدانی است

فاش می‌گویم که در بزم سخن سنجان، شباب  
شعر گلشن شاه بیت قاطع و پایانی است

کـرج ۷۱/۱۰/۱۲

## در سوک رمی

### مرگ شاعر

از گلستان سخن دست‌انسرایی پر گرفت  
یا که خورشیدی به پشت ابرها بستر گرفت

شمع شب افروز بزم اهل دل خاموش گشت  
آسمان شعر را، ابری سیه در بر گرفت

بهر گُل‌ها کیست؟ تا زین بعد خواند نغمه‌ای  
نغمه خوان شوریده بلبل هم ره دیگر گرفت

سرخوشان را شور و شوق مستی از سرها پرید  
ساقی میخانه از خُم عدم ساغر گرفت

ماه بود و سینه‌دشت ادب روشن از او  
در محاق اُفتاد و شهر شعر را غم بر گرفت

سایه‌ای بگذاشت از خود باقی و در خواب رفت  
آن که زو بزم غزل عمر کهن از سر گرفت

نوگلسی زیبا رهی در بوستان شعر بود  
دست گلچین خزان زین بوستانش برگرفت

گرچه کوچید از دیار ما ولی تا جاودان  
یاد او در سینه صاحب‌دلان سنگ‌گرفت  
خرم آباد ۱۳۴۷/۹/۱

## شبی بی فروغ

«ای شب از رؤیای تورنگین شده      دیده از عطر توام سنگین شده»

از فروغ فرخزاد

این شعر فی البداهه به محض شنیدن خبر مرگ فروغ سروده شد

ای گل نشکفته پرپر شده	آتش خاموش خاکستر شده
ای ستاره، ای سپیده، ای فروغ	شمع شعر بی نقاب و بی دروغ
لای لای سحر باری ساز کن	چشم خود را بار دیگر باز کن

بی تو دنیای ادب غمگین شده

ای شب از رؤیای تورنگین شده

ای گل شاداب شعر روزگار	شاعران عصر را، آموزگار
خار غم بنشست بر دامان من	اشک، خون گردید در چشمان من
این خبر تلخ است، حیران مانده‌ام	سوختم، سرد در گریبان مانده‌ام

پای رفتن بی تو، بی تمکین شده

ای شب از رؤیای تورنگین شده



رشتهٔ عمرت عجب کوتاه بود      ای مسافر این سفر بی‌گناه بود  
پرگشودی گرچه زین زندان غم      دوستان را نیست این اندوه کم  
ای خروشان آبشار شوق و شور      ای شده جاری به صحراهای دور

خاک سردت بستر و بالین شده

ای شب از رویای تورنگین شده

کاروان بگذشت و صحرا شد خموش      دیگر آوای جرس نایید به گوش  
وحشتی بر سینهٔ دریا نشست      موج سنگیندل دل ساحل شکست  
بندر آرام غرق آب شد      قوی زیبا ناگهان در خواب شد

رنگ ساحل سربه سر خونین شده

ای شب از رویای تورنگین شده

شهر ما شهر سکوتی غم فزاست      بی تو شهر شیون و شهر بلاست  
 این تپش‌های دل لرزان من      وین شب ظلمانی و چشمان من  
 کوه و رود و دشت بی تو بی صفاست      بی فروغ از آن فروغ آشناست

آسمان هم بی مه و پروین شده  
 ای شب از رؤیای تورنگین شده

سبزه‌ها روییده از دستان تو      در فضای باغ سرد ییادها  
 ما به فصل سرد، ایمان آوریم      ای دریغ از این همه بیدادها  
 ای پرنده مُردی و هرگز نُمرد      ییاد آن پرواز و آن فریادها

ای پری کوچك غمگین شده  
 امشب از رؤیای تورنگین شده

خرم آباد غروب روز دوشنبه ۱۳۴۵/۱۱/۲۴

برای هفت گل پرپر شده خانواده‌ی دوستان عزیزم منصور و دکتر فرامرز شاهرخی که در  
آستانه‌ی بهار ۷۵ در تصادف جاده‌ی اصفهان - شیراز به پایان سفر رسیدند

### پایان سفر

خزان از ره رسیده یا بهار است این، نمی‌دانم  
نشان پای گل یا دست خار است این، نمی‌دانم

اگر عید است، این رخت سیاه غم چه می‌گوید  
خداوندا؛ کدامین روزگار است این، نمی‌دانم

چه کس دیده است در هنگام رویش برگریزان را  
چه رسم است این، چه حال است این، چه کار است این، نمی‌دانم

ز خاک هفت گل بگذشتم و از خویش پرسیدم  
مزار لاله‌ها یا لاله‌زار است این، نمی‌دانم

ز سوغات سفر، بر سر مسافر را چه می‌بینم  
هوای یار یا گرد و غبار است این، نمی‌دانم

به روی دارِ ماتم قامت منصور می‌لرزد  
و یا تندیس درد بی‌شمار است این، نمی‌دانم

طیب دردها از درد طاقت سوز می‌نالد  
و یا دل‌داده‌ای دل بیقرار است این، نمی‌دانم

نگه بر حجله‌ها می‌دوزم و از خویش می‌پرسم  
شب وصل است یا هجران یار است این نمی‌دانم

کـــرج ۱۳۷۵/۱/۸

به مناسبت بزرگداشت زنده یاد انور و زنده یاد منزوی اردبیلی دو شاعر  
مرثیه سرای آذری زبان

### آذربایجان

نازم این خاک گرانقدری که همسنگ زر است  
مهد مردانی غیور و لایق و دانشور است

شاهدم تاریخ ایران است، آذربایجان  
بهر حفظ حرمت ایران، نخستین سنگر است

آری آذربایجان در موج خیز حادثات  
کشتی در کام طوفان وطن را لنگر است

گاه رزم بی‌امان با خصم دین، هر آذری  
باقری با غیرت و ستارخانی دیگر است

از پس اعصار، پنداری بر این دشت و دیار  
آتش آذرگشای عشق دامن گستر است

می‌رسد انگار، فریاد قلباشان به گوش  
کاین در و دشت و دمن گور هزاران کافر است

در حقیقت جان ایران است، آذربایجان  
گر چه این اندام را در صورت ظاهر سر است

آذری تنه‌انه در پیکار با خصم وطن  
بلکه در میدان علم و معرفت نام آور است

خاک این وادی عجین گردیده با عشق علی  
بی‌گمان هر سینه‌ای، سینای مهر حیدر است

گلشن رازی که از انفاس محمودش دمید  
شاهبازان سپهر عشق را بال و پر است

چشم دنیای هنر، مانند پرویش ندید  
آنکه طفل عشق و احساس و وفا را مادر است

حیف از آن اختر که عمرش مثل گل کوتاه بود  
گر چه تابان تا ابد چون ماه و مهر خاور است

بُرد از این وادی به سوی هند قند پاریسی  
صائب آن کو نقل او شیرین تر از نُقل تراست

راستی را در مقام صائب صاحب سخن  
هر کجا نازک خیالی هست مات و ششدر است

از ارس تا ماورای خاک آذربایجان  
شعرگویای سهند و سید و ساحر، سر است

من نمی‌گویم ز صابر، شهریار اینگونه گفت  
این یکی صابر ز جمع شعرگویان برتر است

بانگ قطران آید از سویی و از سوی دگر  
نعمهٔ یاهوی شمس الحق به گوش جان دراست

شمس آن پیری که ملای بلند آواز روم  
با همه عز و شرف در پیشگاهش چاکر است

نقد معنی نخبه صرافی چو خاقانی نداشت  
آنکه طبعش دُرّ دانش را یم پهناور است

او ز شروان آمد و خاقان شهر شعر شد  
بر سریر معرفت تا هست صاحب افسر است

نیک بختی را چه کس دیده است مثل او حدی  
این سعادت را به دوران جام جم روشنگر است

صحنه پردازی نبیند چون نظامی روزگار  
شاهد این مدعا آن پنج گنج گوهر است

نغزگویان قصه شیرین فراوان گفته‌اند  
لیک شیرین نظامی از همه شیرینتر است

گر نگویندش خدای شاعران نقشبند  
فاش می‌گویم در این فن آخرین پیغمبر است

با کدامین واژه باید شهریارش را ستود  
شهریاری کوبه و صفش هر کلامی ابتر است

شهریار آن پادشاه کشور شعر و سخن  
آن که دیوان ادب را تا ابد زیب و فر است

حیف از آن شاعر که در کوی خموشان خانه کرد  
گرم پویی بود، دردا خاک سردش بستر است

گفتم از شعر و تو خود دانی که آذربایجان  
سرزمین فرش و نقش و خط و دین و باور است

گر نباشد کفر، می‌گویم سرانگشت رسام  
یک سروگردن ز سرانگشت مانی برتر است

قصه را کوتاه سازم، بهر پرهیز از ملال  
گر چه بر این پهنه آبی هزاران اختر است



اردبیل اکنون به ماه آذر هفتادویک  
میزبان جمعی از گویندگان کشور است

عاشقان جمعند و می بینم شراب بیخودی  
سرخوشان را از خُم شیخ صفی در ساغر است

مجلسی بر پا به تکریم از مقام منزوی ست  
همزمان این بزم روحانی به یاد انور است

گرچه مستغنی ز توصیف اند، مردان خدا  
یا مسلم قدرشان در پیشگاه داور است

هرکجا با خواندن اشعار این نام آوران  
سینه ای می سوزد و دستی ز ماتم بر سر است

یادشان از خاطریاران نمی گردد جدا  
تا سخن از کربلا باقی در این بوم و بر است

غیر ذکر نامی از آنان مرا مقدور نیست  
شان مردان خدا زین گفته ها بالاتر است

راستی در بزم ارباب سخن شعر شباب  
مُهره ناقابل آوردن به کان گوهر است

اردبیل ۱۳۷۱/۹/۶

## کُرد و کردستان

بر دل‌آور مردم خونگرم کردستان درود  
بر شما هم میهنان پاک و با ایمان درود

بر چنین خاکی که عطر عشق می جوشد از او  
وان نسیمی کاورد بر جسم بوی جان درود

بر کران تا بی کران آسمان آبی اش  
بر چمنزاران سرشار از گل و ریحان درود

بر مسلمان مردم صافی دل و نیکو نهاد  
بر شما مرد وزن محشور با قرآن درود

بر نسیم سایه ساران درختان بلوط  
بر نوای نی لبك، گورانی چویان درود

بر عقابان سلحشور سستیغ زاگروس  
پاسداران حریم حرمت ایران درود

بر صفای خاطر این مردم مهمان نواز  
پایند عهد و پابرجای بر پیمان درود

با کلامی سبزتر از درّه‌ها و دشته‌ها  
خوشر از بوی گل و خرّم‌تر از باران درود

بر سنج، کامیاران و جوانرود و جبال  
سقز و بیجار و سنقر، بانه و بوکان درود

بر مریوان و به پیرانشهر و بر دیواندره  
پاوه و نوسود و سردشت و به اورامان درود

با دلی آکنده از شیرینی عشق و شباب  
باهمه احساس خود بر کرد و کردستان درود

سنندج ۱۷/۲/۷۲

تقدیم به انجمن اراکیهای مقیم تهران

### زخم تیشه احساس

دیوار اهل دل، حال و هوای دیگری دارد  
حریم صحبت یاران، صفای دیگری دارد

دل سودایی ما صید هر دامی، نمی‌گردد  
به دامی دیگر است و دل ربای دیگری دارد

دل عاشق ندارد طاقت ناز طیبیان را  
دوای دیگر و دارالشفای دیگری دارد

چه حاجت، جانب شهر سبا قاصد فرستادن  
سلیمان سخن، اینجا سبای دیگری دارد

میان صخره‌های بیستون، بیهوده می‌گردد  
که زخم تیشه احساس، جای دیگری دارد

سخن با ساکنان شهر شیخ و خواجه، می‌گویم  
که تهران نیز باغ دلگشای دیگری دارد

سرای حاتم و بزم دل انگیز اراکیها  
فضایی دیگر است و ماجرای دیگری دارد

دمی ای اهل دل منشین جدا زین بزم روحانی  
بدم درنای دل، کاین نی، نوای دیگری دارد

سخن دانان فراوانند اما صحبت صدرا  
به قول اهل فن قدر و بهای دیگری دارد

شباب از پرده بیرون آور این بکر غزلها را  
عروس شعرت امشب، رونمای دیگری دارد  
تهران مهر ماه ۱۳۷۵

## گلباران

آن که همدردی دمی با خیل بیماران کند  
جای دارد جان به قربان پرستاران کند

کیست غیر از او که با شب زنده داریهای خود  
خواب شیرین هدیه بر چشم دل افکاران کند

کیست غیر از او که چونان مادر، احساس نشاط  
از نشاط خاطر خیل سبکباران، کند

محفل بیمار را گه شمع و گه پروانه اند  
حوروش این گونه سودا با خریداران کند

این جماعت گر چه خود در صورت و سیرت گُلند  
خلق را فرض است گل را نیز گلباران کند

آنچه آنان راست در کردار با بیمار خود  
در بهاران با طبیعت بارش باران کند

نیست چون کاری نکوتر از پرستاری شباب  
جان فدای آنکه تقدیر از نکوکاران کند

کرج ۱۳۸۱/۱/۲۱

## مهر مادر

اگر برکه‌ها، بحر احمر شوند  
و مرداب‌ها، حوض کوثر شوند

اگر خار بن‌ها و خاشاک‌ها  
درختان سرو و صنوبر شوند

اگر ریگ‌ها، سنگ‌ها، ماسه‌ها  
زروسیم و مینا و مرمر شوند

اگر شاخ و برگ درختان سبز  
همه کلك و اوراق دفتر شوند

اگر واژه‌ها بگذرند از شمار  
زن و مرد عالم سخنور شوند

همه روز و شب‌های عمرم، اگر  
به دریای شادی شناور شوند

رسد چون به توصیف مادر سخن  
تمام عبارات، ابتر شوند

اگر آنچه عمیری زکف داده‌ام  
برایم به يك جا میسر شوند

کجای می‌توانند با ذره‌ای  
ز مهرِ تو مادر، برابر شوند

قلمزن ترا آنچه‌نان نقش بست  
که بی تو همه خاک بر سر شوند

مرانیز شب‌های دور شهاب  
به دیدار رویت مگر رز شوند  
کرج بهار ۱۳۷۵



## مُعَلِّم

نداند کس چو من معنای کارانیایی را  
که من يك عمر تمرین کرده‌ام این آشنایی را

به هر تار سپیدم آیتی زین ماجرا بینی  
«شکسته استخوان داند بهای مومیایی را»

گل باغ وفایم، گوهر دریای احساسم  
دلیل راهم و دامن رموز رهنمایی را

علی فرمود، عبد آن کسم کو داد تعلیم  
از این منشور بگرفتم، جواز خودستایی را

مرا با درس و بحث و دین و دانش الفتی باشد  
خدا از جمع ما یاران جدا سازد جدایی را

به تشخیص بلاها گر طیب حاذقی گشتم  
زدارالعلم درد آموختم، درد آشنایی را

اگر گنجینه دور جوانی رفت از دستم  
به دست آورده‌ام نقد کلام کیمیایی را

ندانستند گمراهان قدرم، خدا داند  
نبیند خاك بين، پرواز مرغان هوایی را

مرا گر نیست بامی بیش، برف کمتری دارم  
خدا نستاند از من نعمت يك لا قبایی را

نیام با زنده گر شد زندگانی تلخ بر کامم  
که من تعلیم دادم شیوه شیرین ادایی را

اگر گشتم گرفتار هزاران درد، خرسندم  
که بر صدها جوان آموختم، درس رهایی را

دمادم گر به رویم بسته شد در، باز می‌کردم  
به روی دیگران دروازه‌های روشنایی را

چه غم دارم، ندارم گر کلاه خسروی بر سر  
بسته زیر پای آوردم، سریر پارسایی را

خدا مُنعم نمودستم به، درویشی و خرسندی  
ز احوالم نشد غافل، بنام این خدایی را

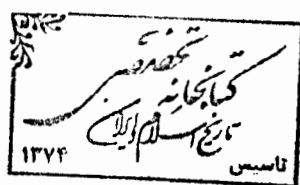
ز قدرم کم نگردد گر کسی قدرم نمی‌داند  
همان داند که خواهد داد پاداش نهایی را

ظریفی دوش می‌گفتم، که از روز معلم گو  
به او گفتم، رها کن داستان بیوفایی را

بود روز من آن روزی، که بردارند و بگذارند  
زدوشم بار هستی، بر دلم شوق رهایی را

شبابا گر جوانی رفت پیری هم نمی‌پاید  
مخور تا می‌توانی حسرت این بی‌بقایی را

کرج ۱۳۷۰



## معلم

با توام، ای میزبان سفره احسان، معلم  
ای خدایی پیشه، ای سازنده انسان معلم

ای مسیحا دم، یقین دارم که سختیهای هستی  
با تو می‌گردد مرا در زندگی آسان، معلم

ای طبیب درد، می‌دانم به تجویزت گذارد  
رو به بهبودی هزاران درد بی درمان معلم

با توام ای آن که از سحر کلام دل‌نشینت  
سربه سامان می‌نهد هر بی‌سرو سامان معلم

گر نبودی تو، نبود از دانشی مردان نشانی  
ای چراغ افروز صدها سعدی و سحابان، معلم

سرکشان و سرکشی‌های طبیعت را تو کردی  
رام دست و دانش افکار این و آن، معلم

راه اگر روشن نمی‌گردید، با فانوس فکرت  
کی بشر آسوده بود از فتنه شیطان معلّم

بامدد از تابش خورشید افکار بلندت  
شد چنین ممتاز نسل آدم از حیوان معلّم

هر که از روی ارادت بوسه زد بر خاک پایت  
پای بگذارد به روی بام هفت ایوان معلّم

و آن نگون بختی که سرپیچید از فرمانت، آخر  
عزّت و آسایش از او گشت روگردان، معلّم

در خط پروردگاری گونه ات، تفسیر گردد  
سورة والسنون وفهم علم القران، معلّم

من نمی‌دانستم و دانسته‌ها را از تو دارم  
وز تو محکم گشت من را رشته ایمان معلّم

منت افزون از پدر برگردنم داری تو، زیرا  
او غذای تن مرا داد و تو، قوت جان معلّم

ای پیمبر پیشه، قَدَرَت را به خوبی می شناسم  
بوده‌ام يك عمر خود، پابند این پیمان معلّم

گرچه سودای تو با نقد شباب خویش کردم  
تا نفس باقیست، خرسندم به این عنوان، معلّم  
کرج ۱۳۷۱/۲/۷

## به یاد اهواز

شبی آتش عشق دامن گرفت  
و یادت مرا، باز، از من گرفت

پرستوی من، باز پرواز کرد  
دوباره دلم، یاد اهواز کرد

در آنجا، که شهر دل و دیده بود  
قدم در قدم عشق روییده بود

تو در باغ چشمم شکوفا شدی  
و تفسیر رؤیای فردا شدی

در آنجا، که پاییز کم رنگ بود  
دلم، کی چو امروز دلتنگ بود

تو از آسمان شب آبی تری  
تو از روز هم آفتابی تری

من امروز ابری ترین ابری ام  
گرفتار کابوس بی صبری ام

در آن سبز در سبز دشت بهار  
خدا را چه خوش بودمان روزگار

مرا عشق تو سینه در سینه بود  
ترا مردم چشمم آینه بود

از آن مردم چشم شیرین شکار  
نمانده است جز سایه‌ای در غبار

من امروز، ابری ترین ابری ام  
گرفتار کابوس بی صبری ام

اگر بخت در خواب من نیستی  
کجایی که مهتاب من نیستی

تو روح غزل‌های ناب منی  
تو تصویر دور شباب منی

شود بار دیگر شکوفا شوی  
تو ای بخت گم گشته پیدا شوی  
خرم آباد ۵۶/۹/۹



## صفای لُر

### برای زادگاهم خرم آباد

خرم آباد من این دُرّه خرم باشد  
که نسیمش چو دم عیسی مریم باشد

هر کجا جلوه‌کنان نرگس و نسرین بینی  
که در آغوش چمن بستر شبنم باشد

بی‌خبر از دی و مرداد و زبهن ماه است  
چار فصلش همه سرزنده و خرم باشد

سرزمین گل ورود و چمن و چشمه و کوه  
هر چه حسن است در این خطه فراهم باشد

جرعه جاری گرداب و گلستان و کیو  
به دل خسته بیمار چو مرهم باشد

آن زلال خوش سرچشمه شاه‌آبادش  
زندگی بخش تراز کوثر و زمزم باشد

گر چه کم جوش و تُنک مایه بود آب اراز  
هر چه گویم ز شفا بخشی آن کم باشد

کوخه بر سینه دشت و دمنش موج زنان  
مثل گیسوی خم اندر خم مریم باشد

برج و باروی عظیم فلک الافلاک  
سند فخر نیاکان مُعْظَم باشد

شاهکاریست پدید آمده از کَلک هنر  
که به انگشتی دهر چو خاتم باشد

من چه گویم ز صفای لُر و خونگرمی او  
که خود این قصه به تاریخ مسلّم باشد

میزبان خرّم و دلشاد ز مهمانداری  
میهمان بر سر هر سفره مکّرّم باشد

قصه حاتم طائی به لَرستان نخرند  
که یکی لُرچه یك طایفه حاتم باشد

آنکه خواهان بهشت است در این خطّه خوش  
دیده اش شاهد فردوس مجسم باشد

وانکه محروم ز دیدار چنین فردوسی است  
به لبش روز و شب آن آه دمام باشد

شهر من، شهر شباب است و ز حق می طلبم  
تا ابد بی خبر از غصه و از غم باشد  
خرم آباد ۱۳۶۴/۱۱/۱۵

به انگیزه بزرگداشت یاد و نام مرثیه سرای توانا

شادروان صامت بروجردی

ای گرامی گُهر، ای خطهٔ پهن‌اور لُر  
خاک من، خانهٔ من، مادر من، مادر لُر

از دل خاک تو من بوی وفا می‌شنوم  
دل من باد به قربان تو، ای دلبر لُر

پرورش یافتهٔ دست تو و دامن توست  
آنچه ریزد ز سر انگشت هنرپرور لُر

از سخنگو و سخن سنج، نگردد خالی  
در دفاع از حرم دین و وطن، سنگر لُر

سخن از روح سلحشوری لُر بسیار است  
بگذارید بگویم، صفت دیگر لُر

کم ندارند، ز شایستگی از گردانش  
خیل اهل قلم و دودهٔ دانشور لُر

گر چه شفاف تر از اشك گهر می گویند  
به صلابت چو گرین است سخن گستر لر

کسوت علم برازنده، چو پیراهن رزم  
هست بر قامت مردان جگر آور لر

بارها دیده و دیده است، جهان بین جهان  
برق برخاسته از، بارقه گوهر لر

چشم تاریخ، در ادوار، فروان دیده است  
در خط دانش و دین مرد بلند اختر لر

یاوه گویی نکنم، شاهد گفتار من است  
صامت آن مرثیه گو شاعر نام آور لر

آنکه با غرق به دریای ولایت گشتن  
برسانید به مافوق تصور، سر لر

آنکه با گفتن هر نوحه جانسوز، نمود  
اشك را در غم شاه شهیدا، زیور لر

آنکه با مویه برای دل اسپندی ما  
گشت هم آذر سوزنده و هم مجمر لُر

آنکه پاداشِ شعرش به شفاعت تا حشر  
قلم عفو کشد، بر ورق کیفر لُر

کسوت محتشمی داشت، گه مدح و رثا  
در غزل نیز چو پژمان لُر و افسر لُر

با توانائی و آگاهی و با طبع بلند  
گفت از مکتب و از مذهب و از باور لُر

چون خبر داشت از این مردم عاشق، بگشود  
با گل نام حسین ابن علی دفتر لُر

سخن از حال خوش شیعه و عاشورا گفت  
بادم گرم، بزد شعله به بال و پر لُر

قد برافراشت، پی یاری فرزندان رسول  
با چنان تیغ زبان گشت به کف، خنجر لُر

گفت در سوک برادر، سخنی از سر سوز  
آتشی ریخت به يك بيت ز پاتا سر لر

چون فَرَزْدَق به دم تیغ سخن جاری کرد  
خون صد چشمهٔ احساس ز چشم تر لر

از سرببی بدن زادهٔ زهرا بسرود  
خم شد از بارگرانسنگ عزا پیکر لر

از پس آیت العظمای بروجردی، گشت  
صامت این شاعر آزادهٔ مامفخر لر

مست از بادهٔ جانبخش کلامش گشتیم  
می باقی ز غزل ریخت، چو در ساغر لر

بعدِ صامت شود آيا که بگویند شباب  
زد پروبال چو ققنوس ز خاکستر لر

۷۶/۴/۶ کرج

## درهٔ برغان در یک روز پائیزی

امروز تماشاگاه من رشك جنان است  
تصویر بهشت است، که بی پرده عیان است

ده روز فزون گر چه ز پاییز گذشته است  
از آنچه در این خطه خبر نیست، خزان است

این درهٔ سرسبز که تاسینه کش کوه  
در لاله و گل غرق کران تا به کران است

توصیف گل و سیزه و باغات بدیعش  
خارج ز توانایی تقریر و بیان است

هر جا گذری چشمه و رود است و ریاحین  
هر سو نگری جنگل بگسسته عنان است

این رایحه عطررها از چمن و گل  
انصاف که بر رهگذران روح روان است

این دره دل انگیز تراز درهٔ دربند  
وزدامن الوند و بهار همدان است



رودی که روان اسست در آن از دل دروان  
شیرین و شفا بخش چو شهد سبلان است

این خطه خبر از غم ایام، ندارد  
دیرست که در دایره امن و امان است

جان در بدن مرده دمسد چون دم عیسی  
انفاس نسیمی که در این دره وزان است

در دامن کوه و لب جوی و به سر سنگ  
مرغ است، که بنشسته و یا در طیران است

عمر ابدی می دهد و عیش مکرر  
آن جرعه آبی که در این جوی روان است

از گنج زمان در دل خاکش نزنم دم  
با این همه گوهر که به هر گوشه عیان است

چشم من دل داده به سیر چمن و گل  
«چون دیده نرگس به شقایق نگران است»

اینجاست که در پیش سپیدار بلندش  
شمشاد سرافکنده بود، سرو، کمان است

اینجا نه زمین فرش زهر رنگ، گیاهیست  
بر هر سرشاخی ثمری جلوه کنان است

از توت و تمشک و به و گیلان و گلابی  
وز گوجه و انگور چه گویم که چسان است

گردوست که چون گوی به هر ضربه چوگان  
از بام هوا تا به زمین چرخ زنان است

بیجا نبود گریه یکی جمله بگویم  
اینجا به حقیقت گل باغات جهان است

اینجا نه فقط دشت و دمن خرم و زیباست  
زیباتر از آن صحبت هر پیر و جوان است

بهر مردم آزرده دل از بازی ایام  
این دامن آرامگه امن و امان است

آن جنت موعود که گفتند و شنیدیم  
اکنون به عیان دیده من شاهد آن است

همراه فروزنده و هم گام بکائی  
آنکو به لطایف سخنش رطب لسان است

روزی گذرانیدیم به گلگشت و تماشا  
در دامن این دره که چون درّ گران است

آهسته ز گل نام و نشانش بگرفتم  
بلبل به نوا گفت که اینجا برغان است

گفتم که کجا خوشتر از اینجا است، بگفتا  
«آنها که عیان است، چه حاجت به بیان است»

زین دامنه خوشتر نتوان یافت در این ملک  
کاین خاتم انگشتی کون و مکان است

تنها نه شکوفاگر اشعار شباب است  
هم مُلهم و هم موجد هر طبع جوان است

برغان ۱۳۷۰/۷/۱۲

## مرغ گرفتار

تو که در دام بلا هستی و میدانم من  
آشنای غم ماهستی و می دانم من  
زدلم عقده گشا هستی و می دانم من  
زبرم گر چه جدا هستی و می دانم من  
قبله اهل دُعا هستی و می دانم من

مثل بخت از من سرگشته، گریزانی تو  
بی تویی جانم و در کالبدم جانی تو  
شعب رؤیای مرا، شمع فروزانی تو  
آنچه عمری ز خدا خواسته ام، آنی تو  
رونق محفل ما هستی و می دانم من

چشمه ساری و خروشنده به صحرای دگر  
سیل بنیان کن ما و چمن آرای دگر  
بی غم از غصه ما محو تماشای دگر  
من به پای تو چنین خوار و تو در پای دگر  
ای که تاج سر ما هستی و می دانم من

تشنه قطره‌ام و چشمه سیرابی تو  
محفل آرای رقیبان و می‌نابی تو  
بهر ما غمزدگان شادی نایابی تو  
چشم من دشمن خوابیدن و در خوابی تو  
مظهر جور و جفا هستی و می‌دانم من

بی‌تواز جمع‌گريزانم و در خویشم من  
با غم عشق تو فارغ زکم و بیشم من  
پیرو مولای منی، پیرو و درویشم من  
تا نفس هست به جان تو بر این کیشم من  
قبله حاجت ما هستی و می‌دانم من

بی‌تو با قصه پر غصه هجران چکنم  
با دل خون شده و فکر پریشان چکنم  
با ورق پاره این سوخته دیوان چکنم  
بی‌تو با درد دل و دوری درمان چکنم  
تو بر این درد دوا هستی و می‌دانم من

گر، گُل یاد تو را بونکنم من چه کنم  
به جفا‌های تو گر خونکنم من چه کنم  
جستجوی تو به هر سونکنم من چه کنم  
یاد آن نرگس جادو نکنم من چه کنم  
تو در این خانه خدا هستی و می‌دانم من

هرگز از خاطر م آن لحظه دیدار نرفت  
رفتی و یاد تو از این دل بیمار نرفت  
گرچه از دست تو بر من بجز آزار نرفت  
بر زبانم سخنی جز سخن یار نرفت  
ای که دور از غم ما هستی و می دانم من

بیش از این هجر تو را تاب شکیبایی نیست  
تو توان منی و بی تو توانایی نیست  
بی تو در دیده من سرمه بینایی نیست  
بهر من بی رخ زیبای تو زیبایی نیست  
به دلم شوق و صفا هستی و می دانم من

قصه غصه ما دانی و غمخوار نی  
ما پریشان تو هستیم و تو هشیار نی  
خواب از دیده ما دور و تو بیدار نی  
برده حلقه به گوشیم و خریدار نی  
در حق ما به خطا هستی و میدانم من

شمع عشق تو شدم، سوختم، آبم کردی  
به امیدم بنشانندی و جوابم کردی  
مبتلای غم و معتاد شرابم کردی  
رفتی و بی خبر از دور شبا بزم کردی  
خود ندانی چه بلا هستی و میدانم من

خرم آباد فروردین ۱۳۴۸

## با این همه گل

شهر کرج و دور گل و فصل بهار است  
در جاده چالوس گه گشت و گذار است

آنجا که تجلی گه رؤیای جوانیست  
آنجا که در و دشت و دمن غالیه بار است

آن جاده که همبستر نهریست خروشان  
و آن نهر که یاد آور زلف کج یار است

ای عاشق دریا به لب رود نظر کن  
معشوق تو خال رخ این رود کنار است

در دامن این دره و در ساحل این رود  
یک سو گل سوری و دگر سوی هزار است

هر جا نگری خیمه شادی شده بر پا  
هر سو گذری لشکر غم پا به فرار است

زیباتر از اینجا به همه عمر ندیدم  
این خطه ز فردوس مگر آینه دار است

من می‌روم و دیده‌ من در خم این راه  
برشش گل شادابتر از صبح بهار است

در شوخی و شنگی به خدا نرگس مستند  
چشمان نگارم که پر از نقش و نگار است

خم کردم و از شوق بیوسم لب نوشین  
آن لب که ز شادابی و ز سرخی گل ناراست

دیدار رخ خاطره و ناز نگاهی  
از سینه زداینده‌ اندوه و غبار است

این شهره که زیبایی او شهره‌ شهر است  
در زندگی مایه‌ هر صبر و قرار است

سروست خوش آراسته اندام شکوفه  
کاندر بر او سرو چمن، خسته و خوار است

آینه‌ ایام جوانیست، الهه  
او مهر و مَهَم در همه‌ لیل و نهار است



با این همه گل دور شایم نشود طی  
با آنکه مرا عمر چهل سال و چهار است  
جاده چالوس ۶۷/۲/۱۰

---

توضیح : نگار، نوشین، خاطره، شهره، شکوفه و الهه اسامی دختران عزیز من می باشند.

### همیشه بمان مادر

مادر، تو ای پرندۀ عشق آشیان، بمان  
ای در وفا، بهار به دور از خزان، بمان  
زنده به مهر تو ست دلم، مهربان، بمان  
ای تابناک شمع فروزان، بمان، بمان  
مادر بمان، همیشه بمان، جاودان بمان

ای چشمه سار پاک و مصفاي عاطفه  
ای نام دیگرت گُل زیبای عاطفه  
ای قلب مهربان تو، مینای عاطفه  
ای جلوه گاه لطف خدای جهان، بمان  
مادر بمان، همیشه بمان، جاودان بمان

ای آنکه از نسیم بهاران، نکوتری  
از نرگس و بنفشه و گل خوب و تری  
از یاسمین و یاس تو خوش رنگ و بو تری  
ای باغ پر شکوفه و گل بی خزان، بمان  
مادر بمان، همیشه بمان، جاودان بمان

ای جاودانه قافله سالار عاشقان  
وی مهر بی کران تو معیار عاشقان

خورشید و ماه روز و شب تار عاشقان  
ای آفتاب و ماه به روز و شبان بمان  
مادر بمان، همیشه بمان، جاودان بمان

مادر، کدام هدیه سزای وفای تست  
دنیا و هر چه هست رهین عطای تست  
خاک بهشت بوسه زن زیر پای تست  
بشنو ز راه دور پیامم برای تست  
مادر تو را به جان شابت جوان بمان  
مادر بمان، همیشه بمان، جاودان بمان  
اهواز ۱۳۴۸/۹/۱۸

## مادر

گراندیشه‌ها آتشین پر شوند      دقایق همه روح پرور شوند  
اگر نکته‌های معانی فروز      به ذهن و زبان سایه گستر شوند  
اگر شاخ و برگ درختان سبز      همه کلک و اوراق دفتر شوند

رسد چون به توصیف مادر سخن

تمام عبارات، ابتر شوند

چکدگر زابر بهاری گلاب      برو بوم پُر لاله تر شوند  
بیارد اگر آب گُل بر زمین      اگر ذره‌ها ذره پرور شوند  
اگر خارها سروو، خاشاکها      درختان سبز صنوبر شوند  
اگر ریگها، ماسه‌ها، سنگها      همه لعل و یاقوت و مرمر شوند

کجا می‌توانند با جلوه‌ای

ز احساس مادر برابر شوند

به تیرم بدوزد، اگر روزگار      و گر جسم و جانم مگذر شوند  
اگر لحظه‌های خوش هستیم      به دریائی از غم شناور شوند  
اگر سرخ گلهای باغ امید      پیایی بریزند و پریر شوند  
اگر برگهای درختان سبز      به چشم همه تیرو خنجر شوند

مرا دلخوشیهای دور شباب

به دیدار مادر مکرر شوند

اهواز ۱۳۶۱/۹/۲۲

## رؤیای جوانی

بـاز اـمـشـب در دـلـم فریادهاست  
خاطر، عطر آگین ز یاس یادهاست  
امـشـب از شـیـرینـی رؤیای او  
دل تـمـاشاخانـه فرهادهاست

دلبری بـانـاز می خواند، مرا  
تا جنـون آباد می راند، مرا  
لحظه ای از دور می خندد به من  
آتشی برجای می ماند، مرا

چشم جادویی نگاهم می کند  
دست گرمی می نوازد شانـه ام  
می برم دستی که بردستش نهم  
می گریزد، می کنند دیوانـه ام

سایه‌ای از دور می‌آید به پیش  
لرزه بر تن افتد از لرزیدنش  
گل به دستی، چون گل از ره می‌رسد  
می‌تپد در سینه دل از دیدنش

در نگاهش گفتی‌ها خفته است  
بر لبش نقش هزاران آرزوست  
گرچه خاموش از کنارم می‌رود  
با نگاهی با من او در گفتگوست

پشت سر، آری صدای پای اوست  
نرم نرمك رو به سویش می‌کنم  
بار دیگر می‌گریزد از بزم  
بار دیگر آرزویش می‌کنم  
خرم آباد ۶۸/۸/۴۶

## برمزار آرزو

می‌روم از شهر تو ای آشناینا  
تا نگردم با تو و دیگر رو به رو  
تا نخندی بر پریشان روزیم  
تا ننگِ ریم بر مزارِ آرزو

یاد ایامی که هست و بی‌قرار  
هر چه می‌جستم تو و یاد تو بود  
لحظه‌های بودن و آسودنم  
لحظه‌های روزِ میعاد تو بود

یاد ایامی که در تنهایی‌ام  
بودی و من با تو می‌گفتم سخن  
داستانِ زندگی با عشق را  
چشم تو می‌گفت با چشمان من

بی‌نگاهت زندگی بی‌رنگ بود  
بی‌تو شهر عشق شیرینی نداشت  
بی‌تو باغِ آرزوهای شهاب  
نرگسی، یاسی و نسرینی نداشت

یاد ایامی کسه دل بی اختیار  
بهر دیدارت به دریامی زدم  
یاد ایامی که با فرمان دل  
پشت پا برزشت و زیبا می زدم

یاد داری آنچه می گفتمی به من  
و آنچه طبع من برایت می سرود  
در دوبیتی، در رباعی، در غزل  
عشق بود و عشق بود و عشق بود

یاد داری در خیم آن کوچه ها  
بستبرگرم تو بود آغوش من  
یاد داری، بهر استقبال تو  
هر زمان پر می گشود آغوش من

یاد می کردی قسم ها روز و شب  
با دل و با جان، خریدار منی  
یاد داری بارها گفتمی به من  
اولین و آخرین یار منی



عهد بستى عشق من را مثل جان  
تادم مُردن نگهدارى كنى  
عهد بستى با من و دنيای من  
عمر من، عُمرى وفا دارى كنى

روزها بگذشت و مى بينم تورا  
وعده ديدار من از ياد رفت  
هيچ مى دانى، كه با بيداد تو  
بى وفا، اميد من بر باد رفت

ناشناسم من به چشمانت، كنون  
از همه بيگانه ها، بيگانه تر  
اين تو بودى ك اين چنينم ساختى  
از همه ديوانه ها، ديوانه تر

چون تو هم بيگانه مى داني مرا  
با چه اميدى به سويت، رو كنم  
مى روم با نامراديهاى خود  
انس گيرم، عشق ورزم، خو كنم

می‌روم زمین شهر و ترک‌ت می‌کنم  
چون پرستویی که ترک لانه کرد  
می‌روم، نفرین بر آن صیاد باد  
کاشی‌انم را چنین ویرانه کرد

می‌روم من، می‌روم از شهر خویش  
می‌روم شاید فراموش‌ت کنم  
گرچه می‌دانم که عمر من تویی  
عمر من، باید فراموش‌ت کنم

می‌پرسم چون سایه از شهر غروب  
لرز لرزان، بیم‌ناک، اندوه‌گین  
می‌روم در بستر تاریک شب  
بگذرانم لحظه‌های آخرین  
خرم آباد ۱۴/۸/۱۳۴۷

## پیکر تراش

من آن پیکر تراش بی شکیم  
که تندیس تو را می سازم اکنون  
و آیینی دگر در کشور عشق  
برای خویش می آغازم اکنون  
من آن پیکر تراش غم نصیم  
که جسم و جان خود را می خراشم  
و از تار تن و پود روانم  
تو را بهر پرستش می تراشم  
کنون دیرست تا شهر خیالم  
نگه بر تابش خورشید دارد  
و در این شهر، قلب کوچک من  
حضور عشق را امید دارد  
ترا در قبله گاهم می نشانم  
سرود عشق می خوانم برایت  
تو را تنها تو را من می پرستم  
شبی صد بار می افتم به پایت  
اهواز ۵۱/۱۱/۲

## سایه سکوت

عمری گذشت و ندانستم، ای دریغ  
در صحنهٔ حیات چه هستم، چه کاره‌ام  
در آسمان من نَبُود ماه و اختری  
نفرین بر آسمان تهی از ستاره‌ام

مردم در آرزوی نگاه مُحَبَّتِی  
هرگز چنین نگاه ز چشمی ندیده‌ام  
نابودی وجود خود احساس می‌کنم  
لـرزنده نور مغرب شب در رسیده‌ام

در جستجوی گم شده گم نکردم  
افتاده‌ام زیبا و نبینم از او اثر  
او آشناست با من و حال من، ای دریغ  
من مانده‌ام ز آشنای غم خویش بی‌خبر

ای ابر دیده اشک به سوز دلم فشان  
آتش گرفته اسـت دل این گور آرزو  
فرسوده گشته‌ام به جوانی ز جور غـم  
ای شعر من حکایت غمهای من بگو

بی‌رنگ و بی‌فروغ چو لبخند مردگان  
غم نقشی از سکوت به لبهای من زده‌ست  
شب تیره پوش مرگ ستاره است و آسمان  
ابری سیاه و سرد به شبهای من زده‌ست

بر نقطه‌های مبهم و مرموز و بی‌نشان  
من بسته‌ام نگاه و ندانم که چیست آن  
در جمع مردمان به شب و روز و ماه و سال  
می‌جویمش و لیک ندانم که کیست آن

در این فضای سرد که بویی ز مهر نیست  
یخ بسته و خموش چو سرمای بهمنم  
آنم که آفتاب نتابد دگر بر او  
آن سایه سکوت به دامن منم، منم

دیگر نه سایه‌ای و نه برگ و شکوفه‌ای  
من ساقه سیاه درختی شکسته‌ام  
چون نیست غیر سوختم، راه دیگری  
در انتظار مقدم آتش نشسته‌ام  
خرم آباد فروردین ۱۳۴۴

### غنچه‌ای به نام نسرین

مثنوی زیر از سروده‌های دوران جوانی است که برای  
حفظ خاطره آن ایام با تمام نواقص شعری و ادبی چاپ  
و منتشر شده است و عیناً نقل می‌شود

یاد داری در خم آن کوچه روزی چند بار  
بهر دیدار تو ساعتها کشیدم انتظار

می‌رسیدی هر زمان چون بوی گل از گرد راه  
می‌زدی آتش به جانم، با نگاه گاه گاه

گاه می‌دیدم که لبخندی به لبها داشتی  
نقش رویاهای شیرینی ز شبها داشتی

گاهی اما رنگ غم بر روی دلجوی تو بود  
مثل بخت من پریشان گشته گیسوی تو بود

سعی می‌کردم ز سوز دل خبر سازم تو را  
دانه می‌گشتم، مگر در دام اندازم تو را

رازِ دل را با زبان می خواستم افشا کنم  
قفل‌ها را بشکنم، دروازه‌ها را وا کنم

شب همه شب تا سحر چشمان من بیدار بود  
در سرم تا صبح شوق لحظه دیدار بود

گاه می‌گفتم که چون آید سلامش می‌کنم  
عاقبت با اشک و آه خویش رامش می‌کنم

در هوای این که شاید لب به گفتن وا کنی  
با کلامی یا پیامی عشق را معنا کنی

دیده بر دیدار یک روز دگر می‌دوختم  
با خیالت شمع در کاشانه می‌افروختم

آه فردا، یعنی آن ساعت که می‌دیدم تو را  
با ز خاموشی مرا می‌ماند زان اندیشه‌ها

روزها بگذشت و لبها از سخن خاموش بود  
گر چه برق چشمها آزاد و هم آغوش بود

تا رسید آن لحظه لبریز از بیم و امید  
حرف دل مثل کبوتر از زبانم پر کشید

گفتم ای لایلا چه می دانی ز عشقت چیست  
گفتی ای مجنون ز احوال تو غافل نیستم

گفتم آذر هستی آیا کاین چنین سوختی  
گریه ها کردم به لبخندی لبم را دوختی

با نگاهی نازگفتی از وفا داری بگو  
از من و از عشق و از آن ضربه کاری بگو

بازگفتی حرف بین عاشقان بیگانه است  
تا نگاه آشنا باشد، سخن افسانه است

آشیانم باز با برق نگه بر باد رفت  
آنچه گفتم و آنچه دیدی از منت از یاد رفت

از تو می پرسم بگو زین کار منظورت چه بود  
من که مغلوب تو بودم این همه زورت چه بود



چون یقین کردی که در عشق تو مجنون گشته‌ام  
وز خط فرزندگان شهر بیرون گشته‌ام

رفتی و بیگانه با مهر و مه و اختر شدم  
در مصاف پیر غم درمانده و ششدر شدم

باغبان دشت پر داغ شقایق‌ها شدم  
آشنا با دُرد دُرد و ساغر و صهبا شدم

گر چه دور از دیدن رویت ندانم کیستم  
نامید از باغبانی کردن خود نیستم

من یقین دارم که کام عاشقان شیرین شود  
دلبرم از آنچه با من کرد شرم آگین شود

آن زمان دیگر برایم دور دیگر می‌رسد  
آسمانم را دوباره ماه و اختر می‌رسد

زین دل افسرده از غم‌ها، گره و می شود  
غنچه‌ای با نام نسرینم شکوفا می شود  
خرم آباد ۱۳۴۶/۱/۱۳

## سوگند نامه

الهی! به جان پری پیکران  
به طنّازی و عشوه دلبران

به رنگ شفق فام رخسار یار  
به هنگامه شرم بوس و کنار

به مرمـر تراشیده، اندام او  
به سیمای محـجوب و آرام او

به طاق دوا بروی پیوسته اش  
به چشم نخوا بیده شب، خسته اش

به نازی که با عاشقان می کند  
به مهری که ما را جوان می کند

به قلبی که مشتاق پیغام اوست  
به این دل که عمریست در دام اوست

به شرمی که معیار زیبایی است  
به بزم خیالش که رؤیایی است

به نجوای یاران شیدای هم  
به اشکی که ریزند در پای هم

به پیکی که پیغام هستی دهد  
به حرفی که چون باده مستی دهد

به اشکی که شوری به پا می‌کند  
به آهی که صد عقده وا می‌کند

به چشمی که با خواب بیگانه است  
به عقلی که از عشق دیوانه است

به آن می که شرم از میان می‌برد  
به آبی که آتش به جان می‌برد

به شبهای مهتاب دور شباب  
به دلهای مشتاق و مست و خراب

به چشم به ره بسته بر انتظار  
به شوق تماشای روی نگار

خزان دیده‌ام، نوبهارم بـــــده  
امیدی پی وصل یارم بده  
خرم آباد ۵/۸/۴۶

## بی‌مایگان

مردم بی‌مایه تالاب بر سخن وا می‌کنند  
خویش را در پیشگاه خلق رسوا می‌کنند

نیست در آنان توان نغمه‌خوانی در چمن  
چون وزغ از دور در مرداب غوغا می‌کنند

چون نمی‌بینند غیر از پیش پای خویش را  
نکته‌ها را با قیاس نفس معنا می‌کنند

با وقاحت در چنین آشفته بازار سخن  
بهر نانی نام را با ننگ سودا می‌کنند

در پی تمجید جمعی جاهل عالم نما  
یاوه‌های خویش را تکرار بیجا می‌کنند

ما سخن از درد می‌گوییم و این بی‌دردها  
حرف ما را چون نمی‌فهمند، حاشا می‌کنند

تنگ چشمانند، یوسف را نمی‌بینند و عیب  
چون کنیزان بر نظرگاه زلیخا می‌کنند

در هوای تکیه بر جای هنرمندان زدن  
فته‌ها چون سامری در کار موسی می‌کنند

چون اصالت نیست در گفتار و در کردارشان  
هر زمان نقشی به رنگ روز اجرا می‌کنند

پای در گِل ماندگان ساحلند و بی‌سبب  
دعوی پهلوزدن با موج دریا می‌کنند

در شگفتم با کدامین جرأت این نابالغان  
داخل کفش بزرگان ادب پا می‌کنند

غافلند از آن که شعر و شاعر امروز را  
داوری، مردان با فرهنگ فردا می‌کنند

بگذر از این ماجرا و قصه کوتاه کن شباب  
اهل دل با دل‌شکن‌ها هم مدارا می‌کنند

دم از آنان زن کسه اسرار مگورا مردوار  
همچو حلاجان به روی دار افشا می کنند

در سماع نغمه داوودی خویشیم، ما  
ابن داوودان جاهل دار برپا می کنند

درازای آبرو بر باد رفته هایشان  
در شگفتم کاین سیه بختان چه پیدا می کنند

کرج ۷۴/۴/۲۶

## دنیای غم

تا بر این دنیا قدم بگذاشتم  
من غمی ناخوانده مهمان داشتم

سینه‌ام عمری سرای درد بود  
بزرگ باغ آرزویم زرد بود

بر لبم غم غیر از سرود غم نبود  
جز غم هم صحبت و همدم نبود

آنچه من بشناختم غم بود، غم  
آنچه با او ساختم غم بود، غم

هم بهار و هم خزانم بود غم  
هم گل و هم گلستانم بود غم

غم نشان عمر بی نوروز من  
غم سخنگوی من و دیروز من

غم فرا راه من و آینده‌ام  
غم دل آرا لعلت پاینده‌ام



غم امید روزهای باقی‌ام  
غم شرابم، غم شمیم، غم ساقی‌ام

آسمانم، آفتابم بود غم  
شاهد بزم شبابم بود غم  
خرم آباد ۱۳۸۵/۸/۵۹

### سیزده به در

دل من خوش چرا از این گل و گلشن همیشه  
چرا شادی و شعفر یار دل من همیشه  
چرا این سیزده به در، این همه خاموش و سیاس  
چرا ابرا نمیرن، این خونه روشن همیشه

همه میگن که بهار اومده گل چیدنیه  
فصل صحرا شده و طرف چمن دیدنیه  
غنچه می رقصه و بلبل بر اش آواز میخونه  
من بهاری ندارم، راستی که خندیدنیه

دیگه این گل واسه من بویی و رنگی نداره  
دیگه بلبل بـرام آواز قشنگی نداره  
جغد غم لونه زده، تو دل و بیرونه من  
سال جغده واسه من شیر و پلنگی نداره

آخه این عقده دل رو چه جوری باز کنم  
قصه غصه ها رو، از کجا آغاز کنم  
آخه هم صحبتی، همرازی، هم آوازی کو  
که بر اش سفره درد دلمو باز کنم

کی میدونه، شایدم یه روز یکی پیدا بشه  
حرفامو گوش بکنه، کشته عشق مابشه  
من و او مابشیم و با هم بیایم سیزده به در  
غم فراموشم کنه، غصه زدل جدا بشه

زیر چتر سبز مجنون پریشون بشینیم  
گل بگیریم، گل بشنویم، از شاخه ها گل بچینیم  
ای خدا روزی بیاد، بهار زمستون نباشه  
من و او همدیگر و تو چشمای هم ببینیم  
اه—واز ۱۳/۱/۵۳

## باران کوکب‌ها

درد تنهایی زهر شب بیشتر      با دلم گردیده نا درویشتر  
باز او در قباب چشمان من است      باز او شمع شبستان من است  
باز با او، گفتگو دارد دلم      باز او را آرزو، دارد دلم  
ای که بی تو هستی ام بی حاصل است

بی تو دردم بی تو داغم بر دل است

با من از تنهایی شبها بگو      با من از نجوای یارب ها بگو  
با من از سوز و گداز سینه ام      با من از خاموشی لبها بگو  
با من از چشمی که بر در دوختم      با من از باران کوکب‌ها بگو  
با من از تصویر رؤیایی او

گفتگو کن، گفتگو کن، گفتگو

قصه‌ای از غصه هستی بگو      از همان عهدی که بشکستی بگو  
با من از دستی که دادی با رقیب      با من از قلبی که بشکستی بگو  
با من از مهری که با او داشتی      با من از با او که پیوستی بگو  
با من ای چشمان بر من دوخته

حرفی آخر، سینه از غم سوخته

با تو گویم، تا که دست از من کشید      رفت و در آغوش دیگر آرمید  
با تو می‌گویم که او با من چه کرد      با تو می‌گویم که او از من چه دید  
از همان روزی که رفت از خانه ام      مرغ عیش و شادی و شورم پرید  
با تو می‌گویم که با چشم شهاب

بعد از او بیگانه گردیدست خواب

من جوانی را به پایش باختم      یوسف دل را به چاه انداختم  
من بهارم را خزانی دیده‌ام      مرگ دل را در جوانی دیده‌ام  
من جدا از او دگر من نیستم      من نمی‌دانم که بی او کیستم  
من شباب خویش را گم کرده‌ام  
آفتاب خویش را گم کرده‌ام

خرم آباد آبان ماه ۱۳۴۴

: به انگیزه برپایی مجالس یاد بود شاعران

«مرا یاد کنید»

سخنی دارم، با اهل قلم،  
بنویسید، چه پیش آمده است ؟  
خوابها این همه سنگین شده اند.  
بنویسید، چرا تیره به آیینان  
در حق خویش بدآیین شده اند  
بنویسید که شاعر می گفت:  
من خریدار گل عاطفه ام،  
عاشقم، عاشق لبخند شما،  
تشنه جرعه ای از چشمه احساس و محبت هستم،  
دل من نزد شماست.  
بنویسید که با عشق شما می مانم.  
بنویسید که با شوق شما می گویم.  
بنویسید که با یاد شما می میرم.  
بنویسید، که شاعر می گفت :  
به غم عشق قسم،  
برگ سبزی اگر امروز به من هدیه کنید،  
حرمتش بیشتر است،  
زان همه گل که پس از مرگ  
سرِ سنگ مزارم پاشید.  
لبتان خندان باد  
رشته عمر به مویی بند است.

نوشدارو چه ثمر! گاه که سهرابی نیست،  
فرصت از دست چرا باید داد؟  
ما که هم کیش و هم آیین هم و هموطنیم،  
ما که همسایه دیوار به دیوار همیم،  
با سلامی ساده، با کلامی شیرین،  
مگذارید که تنهایی ام آزار دهد  
خانه ام را به سر انگشت وفا،  
در بزنید.  
تشنه دیدارم،

ز سر مهر به من، سر بزنید.  
دست من منتظر گرمی دستان شماست،  
چشم من، چشم به راه لب خندان شماست،  
بنویسید که شاعر می گفت:  
مهربانی زیباست، زندگی شیرین است.  
تا مجالی پی صحبت باقیست  
«بنشیند و به درد دل من گوش کنید»  
و شما را به خدا،  
قصه گل به سر خاک من آوردن را،  
لحظه ای چند فراموش کنید.  
یادتان هست؟  
بهار  
خسته از گردش ایام خراب،

دور از صحبت یاران قدیم،

با دلی خون شده

در گوشه زندان،

می گفت:

«من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید

قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید»

ای دریغا که خزان گشت بهار!

عاشق روی نکو، ایرج رفت،

اختر چرخ ادب، پروین مرد،

راستی داس اجل گلچین است.

غافل از یاد رفیقان نشوید

«دل بی دوست دلی غمگین است»

بنویسید ز بیداد زمان،

غنچه هستی پژمان پژمرد،

و شیخون زن عمر،

راه بر عارف قزوینی زد.

کام از عشقی ناکام گرفت.

بنویسید که آی آدمها!

که چنین سرخوش و شاد،

تکیه بر ساحل هستی زده اید:

جان سپرده است یکی در دل آب،

منشینید، چنین ساکت و سرد،

نگهی جانب دریا بکنید.



یاد افسانه نیما بکنید،

نگذارید که

نیمای دگر،

شعله بر خرمن جان افتاده،

باز فریاد کشد:

«غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند»

بنشینید:

دمی در گذر سایه عمر

گریه آغاز کنید، غزلی ساز کنید.

بنویسید:

رهی،

راهی خامشکده شد.

بنویسید - هنوز

اشک معشوق ز هجران حمیدی جاریست،

قوی زیبا

چه فریبنده بزاد!

چه غریبانه بمرد!

چهره از ماه و ز خورشید گرفت،

دل ز دیدار ثریا و ز ناهید گرفت،

بنویسید:

غروبی غمبار،

قرص خورشید ز دامن افق بیرون شد.

نخلها، خَم گشتند،  
 وَ ز دلِ ساحل دور،  
 آمد آهسته به گوش این آهنگ  
 بَلَم آرام برانید  
 فریدونی نیست.  
 بنویسید دلِ آبی دریا خون شد.  
 بنویسید  
 سرانجام، فُروغ  
 ساکن وادی خاموشان شد.  
 و کم از فرصت يك ناله و آه  
 گل عمرش پژمرد،  
 و در آن روز غم آلود و سیاه  
 «دیو شب آمد و طفلك را بُرد»  
 بنویسید  
 که حیدر بابا  
 دور از دوست، دلش غمگین است،  
 شهریاری که شباهنگش بود.  
 قصه پرداز دل تنگش بود،  
 آنکه می گفت زِ میراژ در چاوش با او  
 و  
 ز عاشق رستم  
 به سفر تنها رفت  
 پای در دامن کوه

غم سنگین دارد  
بیستونی است که اندوه سفر کردن شیرین دارد.  
بنویسید:

امیری واوستا رفتند.  
در زمستانی سرد  
تُندر از پای فتاد  
دل گلبانگ فسرد  
و بهاری به خزان رخت کشید  
نابهنگام شبی ظلمانی

مهربان شاعر آزاده‌کُرد  
چون پرستوی مهاجر پر زد  
ای دریغا که چه زود  
گل هستی پر از حسرت گلشن پژمرد  
و سپیده چو نسیم از سر این دشت گذشت

بنویسید  
فروسته لب از شکوه،  
شبی،  
کوله‌بار غم غربت بر دوش،  
پای تا سر شده آب،  
مثل شمعی خاموش،  
جام هستی عقیقی بشکست،  
و غزل‌ساز همایون عزیز  
به رفیقان سفر کرده دیرین پیوست.

بنویسید که شاعر می‌گفت:

رشتهٔ عمر به مویی بند است:

هیچ کس را خبر از فردا

نیست.

فصل گل می‌گذرد

دست گلچین اجل پیدا

نیست.

منشینید که در سوک هنرمند دگر

گریه آغاز کنیم

مهربانی زیباست

زندگی شیرین است

مجلس ختم هنرمند چرا

مجلس بزم هنر ساز کنیم

مجلس بزم هنر ساز کنیم .

کرج ۷۲/۱/۱۲

سوک همایون ۷۶/۱/۲۹

### باغ سبز سحر

خراباتیان خاطر م خسته است  
دلم دیرگاهی ست، یخ بسته است

گدای می ام، میهمانم کنید  
به آب رز، آتش به جانم کنید

خدا را، امیدی بر ایام نیست  
که خورشید، پیوسته بر بام نیست

جوانی چو برق یمانی گذشت  
چو برق یمانی جوانی گذشت

رفیقان به ناگاه، پنجاه رفت  
چه رفتن که بالاشك و با آه رفت

کنون بند پیر است، بر پای من  
نمی پاید این بندهم، وای من

سَرت گُردم، ای پیر آتش به دست  
بسوزم در این پنج روزی که هست

که بی باده بی خویش و بیهوده‌ام  
به دُردی، کن از درد، آسوده‌ام

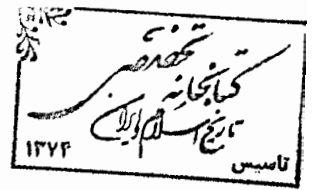
فدای تو ساقی، همه تن، دلم  
گُل آذین کن از دولتِ می، گِلَم

مرا عُمَر، بی باده یکدم مباد  
ز سرِ سایه ساقی ام کم مباد

من از این، کم و بیش ها خسته‌ام  
به گیرایی باده، دل بسته‌ام

به مستی مرا از منی دور کن  
مرا با منِ خویش، محشور کن

نی از نیستان، جدا مانده‌ام  
پریشان و پرا در هوا مانده‌ام



کفن رنگ گردیده موبر تنم  
ندانم که مرگ است این، یا منم

مپندار، راحت نفس می کشم  
چه دانی، چه در این قفس می کشم

بده باده تا بال، برهم زنم  
سیاه مست گردهم، قفس بشکنم

بده باده تا باز، پروا کنم  
ره خانه خویش پیدا کنم

بده تا بگیرم ز غم، باج را  
کنم ششدر از شوق لیلاج را

عطا کن، از آن باده رطلی گران  
که سازد سر پیری ام، نوجوان

از آن می که گر بینم آن را به خواب  
به پیرانه سر، ره زنم بر شباب

از آن می که چون ره به خاطر بُرد  
مرا زنده بودن به یاد آورد

از آن می که دی را کشاند به تیر  
کند، برده‌ای را به کنعان امیر

از آن می، که مردانه، خُسر سازدَم  
به پای قلندر، سراندازَدَم

از آن می که تا کربلایم بُرد  
ز خاکِی سرا تا خدایم بُرد

به من باز بنما، ره وصل را  
که دیر است گم کرده‌ام اصل را

به جامی به کشف و شهودم رسان  
به میقات واجب، وجودم رسان

که تا آنچه دانیم و دانی، کنم  
گذرا از خط لَن‌ترانی کنم



بده تا از آن نیز، برتر پَرَم  
به مستی زهفت آسمان، بگذرم

بده تا دلم را به دریا زَنَم  
پُلّی از قری تا ثریا زَنَم

بده تا کنم عزم سیرو سفر  
زَنَم خیمه در باغ سبز سحر

بده تا وضو سازم از آب عشق  
بده تا کنم روبه محراب عشق

بده تا نَهَم سر به مُهرِ نماز  
بخوانم خدا را به عجز و نیاز

بده تا بگویم، به آوای دل  
کریمما، بر آور مرا پازِ گِل

که بی تو ندارم کسِ دیگری  
نمی آورم روی به هر هردری

خدایا برآور دعای مرا  
اجابت نما، التجای مرا

من از کاروانت به جا مانده‌ام  
در این دشت بی آشنا مانده‌ام

اسیر هواهای نفسانی‌ام  
زمینگیر زندان نادانی‌ام

خط بندگی را خطا رفته‌ام  
ندانسته این راه را رفته‌ام

دلیل رهم باش و راهم بده  
پریشان خیالم، پناهم بده

به درگاه تو گرچه دیر آمدم  
پشیمانم و سرب به زیر آمدم

مرا بیم دوزخ به دل نیست، نیست  
ز روی تو ام بیم شرمندگیست

اگر چه گرفتار این وادی ام  
خریدار اوراقِ آزادی ام

چو راقم تو هستی براین سرنوشت  
مرا نار، نور است و دوزخ بهشت

مرا برگِ سبز رهایی ببخش  
ببخشایم، و هر چه خواهی ببخش

کرم کن مرا، هوش ره یافتن  
رو از خطا روی برتافتن

به من بازگردان شباب مرا  
بر آور، ز نو آفتاب مرا  
کرج، ۱۳۷۲/۶/۲

